

دانلود کتاب



پیگانه

نویسنده : آلبر کامو

چاپ دوم

آلبر کامو

ترجمہ ی لیلی گلستان

بیگانہ



بیگانہ

آبر کامو

ترجمہ ی لیلی گلستان
بیگانہ

L'etranger
Albert Camus

بیگانه
آلبر کامو
ترجمه ی لیلی گلستان

چاپ اول بهار ۱۳۸۶

فهرست

۷	درباره بیگانه و کامو
۹	پیش از انتشار بیگانه
۱۲	استقبال از رمان
۱۶	حقیقت و تأثر
۲۰	کامو و استاندال
۲۲	«من» عجیب
۲۶	مبارزه طلبی مورو
۲۷	تفسیر سارتر
۳۴	رمان بیگانه
۳۶	نقد رولان بارت
۴۰	بعد فیزیکی و «وجودی» رمان بیگانه
۴۴	نوشته‌های خواندنی درباره بیگانه
۴۷	مقدمه کامو برای چاپ کتاب بیگانه
۴۹	زندگی‌نامه
۵۹	بیگانه

درباره بیگانه و کامو

پیش از انتشار بیگانه

شب سه‌شنبه سی‌ام آوریل ۱۹۴۰ کامو اولین نسخهٔ بیگانه را به پایان می‌رساند. بلافاصله به همسر خود، فرانسین فور^۱، که در شهر اوران^۲ مانده است نامه می‌نویسد تا این خبر را به او بدهد:

سه‌شنبه

شب است و برایت می‌نویسم. رمانم را تمام کردم و بسیار آشفته‌تر از آن هستم که خوابم ببرد. بدون شک کار من تمام نشده است. بعضی چیزها را باید از نو بنویسم، بعضی را باید اضافه کنم، و بعضی را باید بازنویسی کنم. اما اصل این است که تمامش کرده‌ام و آخرین جمله‌اش را نوشتم [...] دستنویس را مقابلم گذاشته‌ام و به کوشش و اراده‌ای که برای آن به کار بردم فکر می‌کنم – چقدر باید برای آن حضور می‌داشتم – و افکار دیگر و خواست‌های دیگر را برایش فدا می‌کردم تا بتوانم در حال و

1. Francine Faure

2. Oran

هوایش باقی بمانم. نمی دانم چقدر می ارزید. در بعضی از لحظه ها، بعضی از جمله هایش، لحن اش، و واقعیت هایش مثل رعد و برق به هنگام نوشتن از سرم می گذشتند. و به همین دلیل بسیار مغرور می شدم. اما در بعضی لحظه ها فقط خاکستر می دیدم و ناشیگری. آلوده این داستان شده ام. این نوشته را در کشو می گذارم و می روم سراغ نوشتن یک مقاله. پانزده روز دیگر آن را از کشو بیرون می آورم و از نو روی رمانم کار می کنم. و بعد آن را می دهم بخوانند. زیاد نمی خواهم طولش بدهم، دو سال آزار است که آن را با خود حمل می کنم و طوری که آن را نوشتم، متوجه شدم بر من اثر گذاشته است. دو ماه می شود که هر روز و اوقاتی در شب روی آن کار می کنم. عجیب اینجاست که وقتی برای رفتن به دفتر روزنامه از خانه بیرون می روم و نوشته ای را نصفه نیمه رها می کنم، هنگامی که برمی گردم بدون هیچ مشکلی و خیلی راحت باقی جمله را ادامه می دهم. تا به حال هیچ چیز را با این استمرار و به این راحتی ننوشته بودم. فعلاً بد می خوابم و بیخوابی به سرم زده است. وقتی از خواب بیدار می شوم، تمام آثاری را که خواهم نوشت به صورت واضح جلوی چشمم می آیند، انگار حالا دیگر تمام برنامه هایم و فضایی که می خواهم برای آنها به کار گیرم، برایم مشخص اند.

امشب از خستگی مُردم. از خودم می پرسم نکنند کارهایی که در پاریس کرده ام این همه مرا خسته کرده است. اما مقصر اصلی، این رمان است، چون کوششی مدام را از من طلب می کرد، کوششی که بنظر آنان می آمد اما در حقیقت مرا از پای درآورد.

بامزه اینجاست که نمی دانم خوشحال باشم یا نه. به هر حال این تنها

چیزی بود که مرا سر پا نگاهداشت و فکر می‌کنم می‌توانم پاریس را ببخشم بخاطر اینکه این اجازه را به من داد تا اینجوری خودم را در کاری که می‌کردم، زندانی کنم. حتی اگر این کار ارزشی نداشته باشد باز به شادمانی‌ای که من از این کار احساس می‌کردم می‌ارزد، شادمانی‌ای که هیچکس نمی‌توانست مانع آن شود. و اگر امشب اینقدر خسته نبودم، باز می‌توانستم آن را حس کنم. فکر می‌کنم خواننده این نوشته هم به همان اندازه من خسته شود، و نمی‌دانم این تنش مدامی که خواننده حس می‌کند، تا چه اندازه او را ناامید و خسته کند. اما مسئله در این نیست. من این تنش را به قصد خواسته‌ام و می‌خواستم آن را منتقل کنم، و می‌دانم که در نوشته‌ام وجود دارد. نمی‌دانم آیا زیبا است یا نه. گرنیه^۱ به من گفت که مونترلان^۲ از کتاب *عروسی‌ها*^۳ و از من «با گرمی بسیار» با او حرف زده. مونترلان نمی‌دانسته که گرنیه مرا می‌شناسد و از او پرسیده بود من چه کار دارم می‌کنم.

این قضیه مرا به این فکر انداخت که سه تا دست‌نوشته‌ام را وقتی تمام کردم، برای مونترلان بفرستم و برایش بگویم چه قصدی داشته‌ام. فکر می‌کنم فقط او است که می‌تواند مرا یاری دهد تا بتوانم همه را با هم منتشر کنم - به خصوص در این لحظه.

در مورد باقی چیزها، چیزی تغییر نکرده است. ساعات کارم را در اداره روزنامه تغییر داده‌اند اما به همان اندازه سابق کار می‌کنم. روز تعطیل سه‌شنبه است (به همین دلیل است که تمام روز می‌توانم کار کنم). از تو، باقی دوستانم و خانواده‌ام کم و کمتر خبر دارم. و بیش از پیش خودم

را در این جا منزوی حس می‌کنم. تا وقتی مشغول کار هستم، عیبی ندارد. اما اگر کار نمی‌کردم حتماً سخت‌تر می‌بود.

شب‌های بهار در اینجا بارانی و لزج است، به یاد جمله‌ای از رمانم می‌افتم: «آنجا، در آنجا هم شب یک ملال مدام بود».

اگر می‌دانستی چقدر دلم برای شب‌های الجزیره و اوران تنگ شده. اما یک تابستان کامل و یک زمستان کامل مانده تا بتوانم چند هفته‌ای بیایم و آسمان سبز آن جا را بازیابم. تمام اینها بسیار از من دورند و نمی‌توانم فکر کنم که می‌توانم به آن جا برسم. شاید برای همین است که وقتی این چیز را تمام کردم از خوشحالی به هوا نپریدم [...]

آلبر کامو

چهارشنبه

این کاغذ گند و ناخواناست. اما با این وجود آن را برایت می‌فرستم. دیروز عصبی‌تر از آن بودم که بتوانم آن را درست بنویسم.

استقبال از رمان

انتشارات گالیمار تصمیم می‌گیرد کامو را معروف کند. این مطلب را ژان گرنیه در نوزدهم اوت ۱۹۴۲ در نامه‌ای به دوستش ابراز می‌کند، و مقاله مارسل آرلان^۱ را در دو ستون روزنامه کمدیا^۲ به تاریخ یازدهم

1. Marcel Arland

2. Comedia

ژوبیه دلیل این امر می‌داند. عنوان مقاله این بود: نویسندگانی که می‌آید: آلبر کامو.

آرلان برای اینکه خواننده‌ها را با این نویسنده جدید آشنا کند، تکه‌های بسیاری از بخش اول رمان را در این نوشته گنجانده است. از نظر او موریسو «ناخواسته یک بدگمان است». نه در پی مقابله کردن است و نه در پی جنجال به پا کردن. «بیگانه» بودن او فقط در دل‌واپسی این است که به «واقعیتِ خالص خودش» وفادار بماند و از «تظاهرها و دروغ‌ها» که بر حسب عادت تحمیل می‌شوند، امتناع کند نوشته او چنین است:

او در بازجویی‌اش، در محاکمه‌اش و بهنگام محکوم شدن‌اش به‌سان بیگانه‌ای حضور دارد. آیا او را متهم می‌کنند؟ به چه جرمی؟ گناهکار است، چون بسیاری اشخاص بر این اعتقادند، اما نه می‌خواسته گناهکار باشد و نه می‌دانسته که گناهکار است. در همین جاست که جهت کتاب آلبر کامو کاملاً مشخص می‌شود و از یک ماجرای فردی فراتر می‌رود. تمام بخش دوم رمان در حس گناه و حقیقت انسانی متحول می‌شود. کشیشی در زندان از گناه می‌گوید و قهرمان آقای کامو با حسن نیت می‌گوید: اما من نمی‌دانم گناه چیست. او را متهم می‌کنند به غیرانسانی بودن: «اما آیا او می‌تواند بگوید که من دقیقاً یک انسان هستم؟» و گناهکار است چون فردای روز تدفین به دیدن یک فیلم خنده‌دار رفته است و شب را با معشوقه جدیدش گذرانده است. اما آیا همه اینها حکایت از سادگی او نمی‌کنند؟ با سماجت می‌گویند: «شما یک دیوسیرت هستید، برابر جنازه مادرتان گریه نکردید، سیگار کشیدید، قهوه نوشیدید، حتی سس

این زن بیچاره را هم نمی‌دانستید». بنظر می‌رسد که این، محاکمه مردی است که می‌خواهند تعلیم‌اش دهند تا اینکه یک مرد، یک دیوسیرت یا یک معصومیت خطرناک را محاکمه کنند. بنظر می‌رسد که کیفرخواست بی‌رحمانه و مستبدانه بنظر نمی‌رسید اگر هر کس به صورت پنهان خود را در تیررس آن نمی‌دید. اما خود او آنطور که می‌خواهد یا فکر می‌کند، نیست، چون چیزی را از خودش پنهان می‌کند - چیزی که از آن خجالت می‌کشد - پس ساکت می‌ماند تا شاید روزی فراموش شود: عدم توجه به رفتار در کنار جنازه عزیزترین، گرسنه شدن، خواب‌آلود بودن و هزاران نشان دیگر از سرِ خودخواهی یا تنبلی و بی‌ارادگی که باعث از دست رفتن وجدانی اصیل می‌شود. آیا می‌شود این نوع از ساده‌دلی حیوانی را بازشناخت و آن را مشروع دانست؟ کدام جامعه قرار است این مهم را انجام دهد؟ و کدامین اخلاق سزاوار در جامعه‌ای در سطح بالا؟ این کافی نیست که گناهکار تنبیه شود، بلکه باید گناه و گناهکار را خوار و خفیف کرد، این گناهکار نهفته در هر یک از ما را، گناهکاری که خواسته‌ایم برای همیشه نادیده‌اش بگیریم. و در همین است که قهرمان آقای کامو پیروز می‌شود. او می‌گوید: «هیچ چیزی را در خودم نه ندید گرفته‌ام و نه پنهان کرده‌ام، به خودم دروغ نگفته‌ام و هیچ‌کس را فریب نداده‌ام. و حال که چند روزی به مرگم مانده است، کاملاً آن را می‌پذیرم و زندگی‌ام را انتخاب می‌کنم، زندگی خودم را، زندگی شکننده و یکتایم را. من نه این کار را کرده‌ام و نه آن کار را، که می‌توانست زیبا باشد، بیشتر اوقات هم بازیچه تقدیر بوده‌ام. اما حتی ساعاتی که از نور و گرما به ویرانی رسیده‌ام، خود را در این شهر خالی بزرگی که مرا در میان گرفته، مثل تکه پاره‌ای از آن

دیده‌ام: انگار این شهر باید زیر آفتاب، ضربه مرگ می‌خورد تا نهایت عمق زندگی‌اش را احساس می‌کرد. می‌شد له شوم، اما له شدنم را حس کردم و پذیرفتم». این شورش مغرورانه و این وسوسه برای توجیه کردن، خالی از بلاغت بیان و تدبیری برای رهایی نیست. شخصیت دوپهلویی واقع را نقل می‌کند و آن را بلا تکلیف نگاه می‌دارد. تصویر پرواضح و دقیقاً نمونه‌ای به دست می‌دهد که گاهی در آن ناشیگری‌اش عیان می‌شود و بعد ناگهان تبدیل می‌شود به اینکه سخنگوی نویسنده شود. این شخصیت نه بینش خودش را بلکه بینش نویسنده را بر ما غالب می‌کند و این خود آقای کامو است که دست رد به نقش رمان‌نویس بودن‌اش می‌زند. و در صفحات نهایی کتاب، صدایش را بالا می‌برد و متمایل می‌شود به اینکه نقل واقع را رها کند. شاید بسیاری شبهه و شبهه‌های ادبی در ادراک این خلوص و در تحقیر واقعیت‌های «ایده‌آل» در آن باشد. اما تفکر و رفتار آقای کامو، هم متعلق به یک مرد است و هم متعلق به یک سرزمین یا یک آب و هوا: این نتیجه اخلاقی و آوای آفتاب است، این تجلی نو میدانه است از زندگی میرا، «پرستش تنها عشق به راستی مردانه، در این دنیای فناپذیر و بخشنده»^۱، و ملاحظات که در مورد این تفکر داریم (آوای دیگری شنیده می‌شود که حس می‌شود در برابر این یکی آوا خود به خود شکل گرفته است)، اما مهم این است که موضع‌گیری آقای کامو صمیمانه است و لحن او بر ما اثر می‌گذارد. در مقاله‌های کامو چیزی می‌یابیم که در بیگانه با قدرت بیشتری دیده می‌شود: یک نویسنده واقعی.

۱. این جمله از مارسل آرلان است از مقاله‌اش در مجله کم‌دیا، ژوئیه ۱۹۴۲.

برنار پنگو^۱

حقیقت و تأثر

در یادداشتی در سپتامبر ۱۹۳۹ کامو از خود می‌پرسد: «چگونه می‌توان اثری را که «توصیف» می‌کند با اثری که «تشریح» می‌کند وفق داد؟» جواب: «این ممکن است به شرطی که جهت درستی به تعریف کردن بدهیم».

اگر فقط تعریف کردن باشد، قابل ستودن است، اما چیزی دربر ندارد. پس کافی است این احساس را بدست دهید که محدود بودن‌هایمان عمدی بوده است.

در این صورت محدودیت‌ها محو می‌شوند و اثر بازتاب پیدا می‌کند. صحنه‌ای که راوی «بیگانه» توصیف می‌کند مضاعف است. از یک سو گروه کوچک کارمندان الجزیره‌ای هستند و از سویی دیگر، ابزار غالب عدالت. در این جا دو دنیای مشخص وجود دارد، مشخص و از جهتی هم متناقض. تضاد آنها دکوپاژ رمان را به دو بخش بزرگ توجیه می‌کند: پیش از قتل، پس از قتل. ما دنیایی را ترک می‌کنیم تا به دنیای دیگری برویم، یعنی از همان وقتی که مورسو «چهار تقه کوتاه به در بدبختی» می‌زند.

در این بخش متوجه می‌شویم که چند تغییر قابل ذکر وجود دارد. در

بخش اول شخصیت‌ها صاحب نام هستند: ماری، سلس، ریمون، سالامانو. اینها افرادی بی‌انگیزه‌اند، که زندگی را روز به روز می‌گذرانند. و رضایت‌شان را در لذت‌های بسیار ساده پیدا می‌کنند، مثل خودِ مورسو، و چیزی هم جز کشمکش‌های پنهان نمی‌شناسند. می‌توان گفت که آنها قصه‌ای ندارند، حتی اگر خودشان «قصه‌ساز» باشند. چیزی که برایشان اتفاق می‌افتد، به همین سادگی اتفاق می‌افتد و اتفاق‌های جزئی یا دراماتیکی که زندگی‌شان را می‌سازد با هم پیوندی ندارند مگر وقتی که توسط شخص واحدی روایت شوند، شخصی که قضاوت نمی‌کند و بنظر می‌رسد انگیزه‌اش از این روایت کردن این است که انگیزه‌اش را محدود کند به اینکه فقط شاهد یک قضیه باشد. پس ما در این‌جا در حیطه بی‌واسطه بودن هستیم و شکی نیست که خواننده این بی‌واسطه بودن را معتبر می‌داند: اتفاق‌ها جلوی چشم ما می‌گذرند «عین خودِ زندگی».

اما برخلاف، مورسو پس از دستگیری‌اش با شخصیت‌هایی روبه‌رو می‌شود که نام ندارند: بازپرس، دادستان کل، نگهبان، کشیش. این شخصیت‌ها نام ندارند چون با نقش‌شان یکی شده‌اند و همانطور که روبر شامپینی^۱ می‌گوید، زندگی دستگاه‌های قضایی یک «جامعه تأثرگونه است» صحنه‌ای که تجربه‌های عادی افراد در آن باز-نمایی می‌شود و نقش قضاوت مبتنی بر توصیف اتفاقاتی که می‌افتند، نیست. فقط اتفاقاتی را که افتاده‌اند تعریف می‌کند. باز-نمایی اتفاق‌ها همان برقرار کردن رابطه‌ای منطقی است مابین خودِ اتفاق‌ها. به‌طوری که اتفاق

1. Robert Champigny

آخر - قتل - بنظر می‌رسد که نتیجه تمام اتفاق‌هایی است که پیش از این روی داده است و به همین دلیل باز-نمایی کردن، آنها را به‌طور غیرقابل اجتنابی از شکل می‌اندازد. ما که مورسو را روز به روز دنبال کرده‌ایم نمی‌توانیم چنین تغییری را بپذیریم و در مقابل چیزی که به مثال کاربکاتوری از عدالت روبروی ما ظاهر می‌شود ما خود به خود جانب متهم را می‌گیریم. البته این از سر اتفاق نیست که اگر کسانی باز-نمایی می‌کنند، خودشان در این «باز-نما شدن» باشند. به نوعی، نقش عامل را به وجود می‌آورد و وکیل، قاضی یا کشیش با نقش‌شان یکی نمی‌شوند، چون می‌خواهند نقش دیگران را یادآور شوند. در مدار بسته قانون که همان مدار بسته قاضی‌ها است، ادراک جایش را به احتمال داده است. هر چیز به معنایی گرفته می‌شود. افرادی که باز-نمایی می‌شوند در این «باز-نما شدن» عمومی شرکت دارند. پس این‌چنین است که ما از یک سو حقیقت را داریم و از سویی تأثر را. از یک سو احتمال را داریم و از سویی ادراک را. و این همانی است که کامو آن را «موازی بودن» می‌نامد. اما تقابل، شاید از آنچه بنظر می‌آید ساده‌تر باشد. اگر حال به بخش اول برگردیم متوجه می‌شویم فقط قاضی‌ها نیستند که نقش بازی می‌کنند، هم‌تراز با آنها، با فروتنی بیشتر و با روشی ظریف‌تر بیهوده بودن مورسو، همانگونه که خودش آن را توصیف می‌کند، یک جور «باز-نمایی» به دست می‌دهد. افراد پیر آسایشگاه در شب احیاء، تدفین، راه‌پیمایی یکشنبه، زن کوچک اندام «ماشینی» در رستوران و تمام این صحنه‌هایی که نشانگر جابه‌جایی نامحسوس تأثری است. و تمام این افراد معمولی که زیر نگاه راوی به «شخصیت» تغییر شکل پیدا

می‌کنند. طرز پوشش است یا به‌طور کلی صورت ظاهر است که نقش آفرین است:

نشان لژیون دونور رییس آسایشگاه، کلاه نمدی شل و ول و شلووار پاچه‌گشاد پرز، ژاکت زن «ماشینی» و همین‌طور لکه‌های سرخ‌رنگ صورت سالامانو، حرافی ریمون و تیک ماسون. خود مورسو هم مدام در تب و تاب است تا نکند در نقشی قرار بگیرد: کاری را می‌کند که رییسش می‌خواهد، باید بگوید عاشق است و قصد ازدواج دارد، همانگونه که ماری می‌خواهد. در این جا فکری پیش می‌آید: اگر بنظر می‌آید که مورسو از تقدیر همگانی می‌گریزد، آیا به سادگی به این دلیل نیست که خود او راوی است؟ چه اتفاقی می‌افتاد اگر او را روایت می‌کردند؟ فراموش نکنیم که روایت از اول تا آخر به کسی نسبت داده می‌شود که اول شخص مفرد را به کار می‌گیرد.

روایت پوچ قاضی‌ها که قتل اتفاق می‌تبدیل می‌شود به یک قتل از پیش فکر شده، نه کم و نه بیش و ثبت می‌کند که اتفاق‌های بخش اول مجموعی از اتفاق‌ها است و راوی هم مدعی گواهی دادن آنها است و نه بیشتر. به همین دلیل این خود مورسو است که آن را باز می‌شناسد و این «پذیرفتنی» است. انگار می‌شود روایتی دیگر یا روایت خود او باشد. و درست در لحظه‌ای که بنظرش می‌آمد دارد «توصیف» می‌کند، کاری نمی‌توانست بکند جز اینکه روایت خودش را از اتفاق‌ها به ما بدهد. زبانی شفاهی، فقدان هم‌آهنگی، نامرتب بودن زمان‌بندی‌اش، و تمام این روش‌هایی که مورسو سعی دارد تا واسطه‌گری راوی‌بودنش را با آنها به فراموشی بسپارد، چون در حقیقت روشی است که به نوعی «ایجاد محدودیت»

می‌کند. زبان مורسو طبیعی نیست. او دقیقاً با این قصد جواب می‌دهد که تا می‌تواند از به دام افتادن در روایت احتراز کند. مورسو سعی دارد به ما بیاوراند که باز-نمایی نمی‌کند. اما هر چقدر شهادت دادنش خنثی باشد، دیگر به طور مبهم محکومیت محرز شده و این از همان خنثی بودن آن می‌آید.

بدون شک باید در این جا توضیحی بدهم در مورد مشکلی که خوانش بیگانه ایجاد می‌کند. اصل آن مشکل در ابهام روایی آن است که موازی بودن آشکار هر دو بخش در پنهان کردن آن سهیم است. روایت بین دو شکل در تردید است: روزنگاری و رمان. راوی هم بین دو اصل در کشاکش است: «من» و «او».

آندره آبو^۱

کامو و استاندال^۲

در مورد بیگانه دلمان می‌خواهد بدانیم که به اعتبار کدام برخورد، برخوردی شاید غیر مترقبه، نویسنده به ناگهان متوجه می‌شود که راز هنر در «کم‌گویی» است. در این مورد ما نشانه‌ای مشخص در دست داریم. در مصاحبه‌ای در سال ۱۹۴۵ کامو خاطر نشان می‌کند که در بیگانه از «روش امریکایی» سود جسته است:

1. André Abbou

۲. از مجله‌ی ادبیات مدرن، انتشارات مینار.

— «این روش با موضوع من که مردی را بدون وجدان آشکار توصیف می‌کرد، جور درمی‌آمد».

کامو این روش را از کجا یاد گرفته است؟ بدون شک از همین‌گوی. شاید هم از رمان‌نویس‌های نسل دوم مثل جیمز کین^۱ که شیوه‌هایش آن‌چنان صریح‌اند که نمی‌توانند با جاه‌طلبی‌های دقیقاً ادبی همراه باشند. این نام از سر اتفاق نوشته نشد. رجوع می‌کنم به نوشته پاسکال پیا^۲ که می‌نویسد کامو به احتمال زیاد در سال ۱۹۳۹ کتاب «پستیچی همیشه دو بار زنگ می‌زند» جیمز کین را خوانده است. و اینکه این داستان که هم خشن است و هم قاطع، با خلاصه‌گویی بسیاری روایت شده است و تأثیر بسیاری بر کامو گذاشته است. نمی‌خواهم من هم بازی قیاس کردن را انجام دهم. سهل خواهد بود اگر بگوییم کتاب کین هم قصه یک قتل است و اینکه سرنوشت، در آن نقشی بسیار اساسی بازی می‌کند. و اینکه تک‌گوییِ قاتل در سلولش تا لحظه‌ی اعدام ادامه دارد. وقتی به بیگانه فکر می‌کنم، چیزی که بیش از همه بر من اثر می‌گذارد، لحن آرام صداهای دو راوی است یعنی چمبر^۳ و مورسو: همان لحن بی‌تفاوت، همان فقدان نظم و ترتیب، همان سماجت در آشکار نکردن جزئیات عینی، همان رد کردن تحلیل و در ترجمه‌ی فرانسوی‌اش همان به‌کارگیری ماضی مرکب. هیچکس نمی‌تواند بگوید کامو این لحن بی‌تفاوتِ عوضی را که خصوصیتِ مردی «بدون وجدان آشکار» است، از کین یا از هرکس دیگری گرفته است. اما می‌شود تصور کرد که ماجرای «بیگانه» روزی شروع شد که او این قصه را کشف کرد. خود او بعدها به یک مفسر آلمانی

گفته بود: «وقتی شگرد را پیدا کردم، دیگر فقط مانده بود که آن را بنویسم.»^۱

کامو سه سال روی بیگانه کار کرد و آن را نوشت.

برنار پنگو

«من» عجیب

بی اینکه متن را رها کنیم، حالا از نقطه نظر مردی که به ما معرفی شده است، به روایت توجه می کنیم، مردی با همان عنوان کتاب، یعنی بیگانه. خیلی زود می رسیم به اینکه بیگانگی مورسو را تشبیه کنیم به یک بی تفاوتی اصولی، یک بی تفاوتی طبیعی، و بدون تردید این احساس از همان شروع خوانش کتاب برانگیخته می شود و احساس یک آزمون دقیق تر در جهت هدایت روایت بروز می کند. ابهامی مقاوم با تمام تعاریف کاملاً تکنیکی اش تصویر راوی را مختل می کند تا جایی که سعی می کنیم آن را از نزدیک تر احاطه کنیم.

به شیوه ای دیگر مورسو طوری بنظر می آید که انگار زندگی خودش به او ربطی ندارد. و قصه اش را جوری تعریف می کند که انگار باز ربطی به او ندارد.

اما از طرفی تعجب می کند از اینکه در جریان محاکمه، قاضی ها و

۱. Alfred Noyerweidner، آلفرد نویر ویدنر، ساختار و احساس در بیگانه آلبر کامو، ۱۹۸۰، از انتشارات دانشگاه فلوریدا.

وکیلش کارهای مربوط به او را خارج از او انجام می دهند. و وقتی می خواهد رفتار شخصی خودش را تعریف کند، تقریباً تصویری مخالف آن به ما داده می شود: «همیشه تسلیم چیزی بودم که واقع می شد. چه امروز و چه فردا».

مورسو «بی توجه» نیست، درست تر بگوییم، او زیادی «متوجه» است: همیشه در مورد چیزهایی که به او مربوط می شوند بسیار متعهد است. همیشه حرف دیگران را گوش می کند، همیشه دغدغه این را دارد که با درستی تمام تجربه خودش را توصیف کند. همانطور که کامو در پاییز ۱۹۴۲ در جواب منتقدان نوشت: آنها می گویند «بی تفاوتی»، این کلمه اشتباهی است، اگر بگوییم «مهربانی» بهتر خواهد بود.

پس چطور می شود که این مرد «مهربان» این مردی که زندگی از نظر او خلاصه می شود در ساده ترین رفتارها، مردی که به شیوه ای تقریباً حیوانی به حقیقت چسبیده است، از همان خط اول روایت اش این حس را به ما می دهد که یک «بیگانه» است؟ خواننده که بازی داستان او را می کشاند به اینکه خود را با راوی همسو بداند، این وسوسه را پیدا می کند که در این بیگانگی یک تعریف روانشناسانه پیدا کند. این راهی است که بسیاری از منتقدان رفته اند و شروع آن با روبر شامپینی بود که کتابش - درباره یک قهرمان کافر - در سال ۱۹۵۹ منتشر شد، و تمام کتاب به شخصیت مورسو می پردازد، و بلافاصله سؤالاتی پیدا می شوند که در واقع با سؤالاتی که قاضی ها می کنند، تفاوتی ندارند: آیا مورسو مادرش را دوست داشت یا نه؟ آیا او عرب را با یک برنامه ریزی از پیش فکر شده، کشت؟ یا اینکه این قتل فقط یک حادثه بود؟ با اخلاق است یا

بی‌اخلاق؟ به همه چیز بی تفاوت است یا همان احساساتی را دارد که دیگران دارند؟

در نهایت یک دیوسیرت است یا یک بی‌گناه؟

چون اگر بخواهیم یک مورسوی حقیقی را بشناسیم، این سؤال‌ها دارای معنا می‌شوند، ولی تا به یاد می‌آوریم که مورسو شخصیت یک رمان است و روانشناسی او یک روانشناسی ساختگی است، این سؤال‌ها تمام اعتبارشان را از دست می‌دهند.

داستان از برای داستان. بنظر من سؤال کردن در مورد رفتار مورسو - همان رفتاری که در متن معلوم می‌شود - جالب‌تر است تا اینکه وضعیت‌های فرضی روانی‌اش را تحلیل کنیم. من پیش‌تر هم این جمله کامو را نقل کرده‌ام که می‌گوید: بیگانه یک «آزمون عینیت» است. اگر آزمونی باشد، عینیت با وجود صورت‌های ظاهری‌اش معلوم نیست عینی باشد. حالا کتاب می‌خواهد تصریح کند که این آزمون برای راوی مبتنی بر چه چیزی است. مورسو کسی است که «بازی را بازی نمی‌کند». از این کلام متوجه می‌شویم که او سهولت متداول دروغ‌گویی را به جستجوی بی‌حاصل درستی ترجیح نمی‌دهد. برای درست بودن باید تا حد امکان خاموش ماند، چون «هر کلامی کمابیش نارو می‌زند»^۱ اگر نمی‌توان خاموش ماند - مورسو بیشترین دلیل را برای حرف زدن دارد، چون با حرف زدن می‌تواند از زندگی‌اش دفاع کند - درستی مبتنی است بر اینکه تا حد امکان حرفی زده نشود، یعنی چیزی گفته نشود، مگر از آن اطمینان داشت. و تنها چیزهایی که می‌شود مطمئن بود، آنهایی هستند که می‌شود

دید یا لمس کرد. مردی که همیشه «درگیر» اتفاق است، فقط می‌تواند در تناقض با خودش، جوری حرف بزند که انگار این اتفاق به او ربطی ندارد، انگار از همان لحظه که اتفاق را می‌گذراند، اکتفا می‌کند به اینکه آن را ضبط کند. سارتر وقتی وجدان «بیگانه» را مقایسه کرد با شیشه‌ای که «چیزها را شفاف نشان می‌دهد و معانی را کدر»، متوجه این موضوع شده بود. کامو هم به نوبه خود از یک راوی می‌گوید، یک راوی بدون «وجدان آشکار»، اما قصد ندارد بگوید مورسو «وجدان» ندارد. فقط اغلب اوقات جوری صحبت می‌کند که انگار وجدان ندارد. قصد اولیه روایتگری رمان مبتنی بر این است که نگذارد حس شرکت در جرم که با صرف کلمه «من» ایجاد می‌شود، به خواننده تحمیل شود. در این جا «من» یک «او» هم هست، شخص یک غیر شخص خنثی است، یا اگر بخواهیم اصطلاح‌شناسی بنویسیم^۱ را به یاد آوریم، یک «بی-شخص» است. اغلب اوقات روایت ادبی بر محور این بی-شخص تنظیم می‌شود، رویارو با کسی که نویسنده بنظر می‌رساند که خود را در یک موقعیت بیرونی ناب گذاشته است. برخی روایت‌ها این بازی را دارند که برخلاف، یک جور روایتگری شخصی مابین راوی و خواننده برای وانمود کردن دارند. رابطه درونی من / تو. بیگانه از هر دوی این دو شیوه به نوعی رد می‌شود، طوری که نه این و نه آن نتوانند کاملاً عمل کنند. «من» مورسو، به منزله شخص، ما را مجبور می‌کند که وظیفه روایتگری را به عهده بگیریم. اما این وظیفه‌ای است منحصرأ صوری. چون وقتی «من» مثل یک بی-شخص مطرح

۱. Benvéniste برگرفته از کتاب مشکلات زبان‌شناسی عمومی، انتشارات گالیمار،

می‌شود، خود به خود از خلوت خاص خودش حذف می‌شود. و ما را هم حذف می‌کند. بر خلاف آن، بی-شخص هرگز نمی‌تواند یک آزادی کامل به دست آورد و مثل ماری و ریمون خودش را بیرونی کند، چون توسط شخص از درون تحلیل رفته است.

درستی مورسو، بر این بازی مضاعف مدام قرار گرفته است. این در واقع همان درستی پونس پیلات^۱ است. «من» از «او» می‌گوید، با همان بی‌طرفی‌ای که انگار «او» شخص دیگری است. و در همان حال «او» به ما این حس را می‌دهد که «من» حقیقتاً کس دیگری است و مسئول رفتارهای خودش شناخته نمی‌شود.

برنار پنگو

مبارزه طلبی مورسو

نریسنده ارتباط برقرار کردن را رد می‌کند تا بتواند آن را بهتر خنثی کند و آن را به شکل «مهربانی» درآورد، و این موضوع باید در حقیقت به مثابه یک دعوت خاموش فهم شود. مورسو در واقع یک بیگانه نیست، او فقط تصمیم گرفته است این چنین باشد. با خواندن روایت او، به چیزی که ناتالی ساروت^۲ نوشته است دقت بیشتری می‌کنیم «یک تصمیم از پیش اتخاذ شده، تصمیمی معشمانه و از سرِ تفرعن، امتناعی از سرِ نومیدی و

1. Ponce Pilate

2. Nathalie Sarault

روشن بینی». و در آن: «یک نمونه و یا شاید یک درس» دیده می شود. اما زیبایی این اشاره، معنای واقعی اش را از ما پنهان می دارد تا، انتهای قصه که آن را برملا می کند.

حال متوجه می شویم که در تمام طول خواندن این رمان، ما با یک حس دورویی طرف هستیم که نه تحلیل صریح و نه تفسیر روانشناسانه نمی توانند آن را تقلیل دهند. بطور مثال چرا مورسو در مقاومت کردن ناکام می ماند، چون می خواهد درست باشد. (درستی این خطر را دارد که شورش فراموش شود). چرا تصمیم می گیرد از خاطرات نویسی به رمان برود (چون گواهی دادن این خطر را دارد که استدلال کردن را مکتوم کند). چرا لحظه وقایع نگاری جابه جا می شود (اینکه کامو نمی خواهد یک «قصه گو» باشد). تحریک شدن آخر مورسو را می شود فهمید: امید دارد که در روز اعدامش با فریادهای پرکینه استقبال شود. راوی به طور ضمنی اعتراف می کند که «تنها اعدامی که واقعاً او را تهدید می کند، بی تفاوتی دیگران است».^۱

تفسیر سارتر

در یک شماره از دفترهای جنوب - فوریه ۱۹۴۳ - سارتر «تفسیر»ش را چاپ کرد که مدتی طولانی تأثیر این نوشته بر جا بود.
کتاب افسانه سیزیف^۲ آلبر کامو تازه منتشر شده بود و از نظر سارتر

۱. این جمله از قول رنه ژیرار René Girard است.

«تعریف درستی» از مفهوم رمان بود. نقد سارتر سعی بر این داشت که مقایسه بین این دو کتاب را افزایش دهد. اما جالب‌ترین بخش این تحلیل که باعث شهرت آن شد، صفحاتی هستند که سارتر در آن تکنیک رمان‌نویسی کامو را بر ملا می‌کند.

می‌خوانیم:

پوچی، قطع رابطه است، جابه‌جا شدن است. بیگانه رمان جابه‌جا شدن، قطع رابطه و تغییر مکان است. و ساختار ماهرانه‌اش سرچشمه در همین دارد: از یک سو جریان روزانه و بی‌شکل حقیقت است، و از سویی ترکیب دوباره و منزّه‌کننده‌ای از همین حقیقت، آن هم به دلیل منطق انسانی و کلام.

موضوع این است که در ابتدا خواننده در حضور یک حقیقت ناب گذاشته می‌شود، آن را باز می‌یابد اما در جابه‌جایی عقلانی‌اش آن را باز نمی‌شناسد. از این جا است که حس پوچی بوجود می‌آید، یعنی حس ناتوانی که در آن ما اتفاق‌های دنیا را با مفاهیم و کلمات خودمان «رسمی‌یابیم». مورو سو مادرش را دفن می‌کند، معشوقه می‌گیرد، آدم می‌کشد. این اعمال متفاوت بوسیله جمع شاهدها در محاکمه او نقل می‌شوند، و بوسیله دادستان کل تشریح می‌شوند: مورو سو احساس می‌کند که دارند از کس دیگری حرف می‌زنند. همه چیز فراهم می‌شود تا قضیه را بکشاند به اینکه ماری که در جایگاه شهود است و روایتی ساخته شده مبتنی بر قوانین انسانی را می‌گوید، ناگهان به انفجار برسد. به

هق و هق بیفتد و بگوید: این جوری نبوده، جور دیگری بوده و مجبورش کرده‌اند چیز دیگری غیر از آنچه فکر می‌کرده بگوید. از این بازی‌های آینه‌ای از هنگامی که کتاب *سکه‌سازان*^۱ آندره ژید^۲ منتشر شد بسیار استفاده شده است. آقای کامو در اینجا اصالت ندارد. اما مشکلی که برای او مطرح می‌شود او را وادار می‌کند که شکل اصلی به داستان بدهد: تا بین نتیجه‌گیری دادستان کل و وضعیت‌های واقعی قتل، جابه‌جایی را حس کنیم، تا ما وقتی کتاب را می‌بندیم، حس یک عدالت پوچ را در خود حفظ کنیم، عدالتی که نه هرگز می‌تواند به کارهایی که برایشان جزا معین کرده دست پیدا کند و نه می‌تواند آن کارها را درک کند.

در ابتدا باید با حقیقت رابطه پیدا کنیم، با حقیقت یا با یکی از وضعیت‌های حقیقت. اما آقای کامو هم مثل دادستان کل، برای برقراری این رابطه کاری نمی‌کند جز چیدن کلمات و مفاهیم در کنار هم. با جمع‌آوری افکار او باید دنیا را پیش از کلمات و با کلمات توصیف کند. اولین بخش بیگانه می‌تواند در حکم یک کتاب جدید با این نام خوانده شود: «ترجمان سکوت». در این جا با همان رنج عامی روبه‌رو می‌شویم که بسیاری از نویسندگان معاصر ما گرفتار آن هستند و من اولین ظهور آن را نزد ژول رنار^۳ دیده‌ام. من آن را «محشور با سکوت» می‌نامم. پس از نوشته‌های اتوماتیک سوررئالیست‌ها تا نمایشنامه مشهور تأثر سکوت از ژ. ژ. برنار^۴،

1. *Les Faux-Monnayeurs*

2. André Gide

3. Jules Renard

4. J. J. Bernard

سکوت هزاران شکل به خود گرفته است. سکوت بنابر گفته هایدگر^۱ شکل اصیل کلام است. فقط کسی سکوت می‌کند که بتواند حرف بزند. آقای کامو زیاد حرف می‌زند، در کتاب افسانه سیزیف حتی وراجی می‌کند، اما با این وجود او عشقش را به سکوت به ما اعتراف می‌کند. او از کی‌یرکه گور^۲ نقل می‌کند: «مطمئن‌ترین خاموشی‌ها، ساکت ماندن نیست. بلکه حرف زدن است».

خودش می‌گوید: «انسان از چیزهایی که نمی‌گوید انسان نیست، بلکه از چیزهایی است که می‌گوید». آیا در بیگانه هم به این مبادرت کرده که سکوت کند؟ آخر چه‌گونه می‌شود با کلمات سکوت کرد؟ چه‌طور می‌شود با مفاهیم، توالی باورنکردنی و نامنظم زمان‌های حال را بدست داد؟.

از نزدیک‌تر بافت روایت را می‌آزماییم و شیوه‌هایش را بهتر به یاد می‌آوریم. آقای کامو می‌نویسد: «انسان‌ها هم از خود بی‌رحمی بروز می‌دهند. در لحظه‌هایی از روشن‌بینی، حالت ماشینی رفتارشان، و رفتار پانتومیم‌گونه تهی از حس‌شان و تمام چیزهایی که احاطه‌شان کرده را ابلهانه می‌کند».

حالا در ابتدا باید این را بدست دهیم: بیگانه باید در برابر بی‌رحمی انسان، ما را در وضعیت اضطراب داشتن قرار دهد». اما فرصت‌های نادری که می‌توانند این اضطراب را در ما برانگیزانند، کدام‌اند؟ افسانه سیزیف یک نمونه به دست ما می‌دهد: مردی در پشت یک جدار شیشه‌ای

است و دارد با تلفنی حرف می‌زند، حرف‌هایش را نمی‌شنویم اما حرکاتش را که در تیررس نگاهمان هم نیست، می‌بینیم: از خود می‌پرسیم او چرا زنده است. حالا دیگر می‌دانیم، شاید هم زیادی می‌دانیم، چون این نمونه بر ملاکننده برخی تصمیم‌های قبلی نویسنده است.

در واقع اشارات مردی که تلفن می‌کند و شما صدایش را نمی‌شنوید چیزی نیست جز اشاراتی «نسبتاً» پوچ: دلیلش این است که او به یک مدار از هم گسیخته تعلق دارد. در را باز کنید، به حرف‌هایش گوش کنید: مدار سر و سامان می‌گیرد، فعالیت انسانی معنایش را پیدا می‌کند. پس اگر خوش‌بین باشیم باید بگوییم این جا پوچی‌ها نسبی‌اند و فقط معطوف‌اند به «خرد محض».

اما این، به خوش‌بین بودن ربطی ندارد بلکه به هنر مربوط می‌شود. شیوه‌های آقای کامو کاملاً روشن‌اند: جداری شیشه‌ای بین شخصیت‌هایی که تعریف می‌کند و خواننده‌اش، می‌گذارد. در واقع چه چیزی ناشایسته‌تر از آدم‌های پشت شیشه است؟ بنظر می‌آید که شیشه باعث می‌شود که همه چیز از ویرایش بگذرند، شیشه فقط یک چیز را نمی‌گذرانند، آن هم حس اشارات آنها را. می‌ماند اینکه شیشه انتخاب شود: این همان وجدان «بیگانه» است. در واقع یک شفافیت است: هر چیزی که شیشه می‌بیند، ما هم می‌بینیم، فقط آن را طوری ساخته‌اند که چیزها را شفاف نشان می‌دهد و معناها را کدر. «از این لحظه به بعد همه چیز خیلی تند گذشت. مردها با یک شال به تابوت نزدیک شدند. کشیش، دنباله‌هایش، رئیس و خود من رفتیم بیرون. جلوی در، زنی بود که من نمی‌شناختم. رئیس گفت: آقای «مورسو». اسم زن را

نشنیدم و فقط متوجه شدم که او همان نماینده پرستارها است. سر استخوانی و درازش را بی لبخند خم کرد. بعد کنار رفتیم تا جنازه رد شود».

آدم‌ها پشت شیشه حرکت می‌کنند. مابین آنها و خواننده یک وجدان، واسطه شده است. انگار هیچ چیز نیست مگر شفافیتی ناب. یک انفعال ناب که تمام اعمال را ضبط می‌کند، فقط، دور، بازی شده است: وجدان دقیقاً به این دلیل که منفعل است فقط اعمال را ضبط می‌کند. خواننده متوجه این واسطه نمی‌شود. پس اصلی که این نوع روایت به آن کنایه دارد کدام است؟

در واقع از چیزی که یک سازمان‌دهی موزون داشته، پیوستی از عناصر نامتغیر بوجود آورده است. و همین طلب می‌کند که توالی «تحرکات» به شدت شبیه به کنش به مثابه کلیت شود. در این جا کاری به اصول تحلیلی نداریم که بنظر می‌رسد در آن تمام حقیقت می‌تواند به مجموعه‌ای از عناصر کاهش پیدا کند. و اگر تحلیل کردن، ابزار علم است، ابزار شوخ‌طبعی هم هست. اگر بخواهم یک مسابقه را گبی را توصیف کنم و بنویسم: «آدم‌های بالغ با شلواری کوتاه با هم در زد و خوردند و خودشان را به زمین می‌اندازند تا بتوانند توپی چرمی را از میان دو چوب رد کنند»، من مجموع چیزی را که «دیده‌ام» می‌گویم، اما به قصد می‌خواهم معنای آن را نادیده بگیرم، این جا شوخ‌طبعی کرده‌ام. روایت آقای کامو، هم تحلیلی است و هم شوخ‌طبعانه. او دروغ می‌گوید - مثل تمام هنرمندان - و مدعی است که تجربه‌ای ضربان را بازسازی می‌کند، در حالی که با تزویر تمام ارتباط‌های

معنادار را از صافی رد می‌کند، ارتباطاتی که به تجربه کردن تعلق دارند... [...].

این شیوه تحلیل‌گرایانه، به کارگیری تکنیک امریکایی را در بیگانه توجیه می‌کند. حضور مرگ در انتهای راهمان آینده‌مان را در دود محو می‌کند، زندگی ما «بی‌فردا» می‌شود. این یک توالی از زمان‌های حال است. چه می‌شود گفت جز اینکه انسان پوچ، ذهن تحلیل کردن را به زمان الصاق می‌کند؟ جایی که برگسون^۱ در آن یک سازماندهی تجزیه‌نشدنی می‌بیند. چشم او فقط رشته‌هایی از لحظه‌ها را می‌بیند. این تکثیر لحظه‌های غیرقابل انتقال است که در نهایت، تکثیر بودن‌ها را به یاد می‌آورد. چیزی که نویسنده ما از همین‌گوی به وام می‌گیرد، تداوم نداشتن جملات بریده‌شده است که گرته‌برداری از تداوم نداشتن زمان است. حالا بهتر متوجه برش روایت او می‌شویم: هر جمله یک زمان حال است، اما نه زمان حالی نامشخص که بی‌مورد استمرار پیدا می‌کند و کمی هم روی زمان حالی که در پی می‌آید ادامه پیدا می‌کند. جمله واضح است، چیزی از آن سرریز نمی‌شود و بر خودش بسته است. از جمله بعدی بوسیله یک نیستی جدا می‌شود، مثل لحظه دکارت که جدا از لحظه‌ای است که در پی‌اش می‌آید. بین هر جمله و جمله بعدی‌اش دنیا نابود می‌شود و از نو متولد می‌شود. گفتار که از سر گرفته می‌شود از هیچی سر برمی‌آورد، هر جمله بیگانه یک جزیره است و ما از جمله‌ای به جمله‌ای فرومی‌ریزیم، از نیستی به نیستی.

موریس بلانشو^۱

رمان بیگانه

موریس بلانشو اولین منتقدی بود که با تأکید گفت کامو با به کار بردن اول شخص مفرد در این روایت، استفاده‌ای بدیع از آن کرده است.

اگر به بیگانه از بیرون نگاه شود بنظر کتابی می‌آید به دور از تمام تفاسیر روانشناسانه، کتابی است که در آن به درون روح شخصیت‌ها وارد می‌شویم، در حالیکه جوهره احساسات و کیفیت تفکرات آنها را ندیده می‌گیریم.

این کتابی است که تصور ذهنی از موضوع را محور می‌کند، هرآنچه که در آن نشان داده شده است گرفتار فرم عینی است؛ ما به دور اتفاق‌ها می‌چرخیم، به دور قهرمان مرکزی، انگار فقط از منظر بیرونی می‌توانیم آنها را نگاه کنیم، انگار برای شناخت بیشتر آنها، همیشه باید همچون تماشاگری آنها را نگاه کنیم و افزون اینکه تصور کنیم راه دیگری برای بدست آوردن آنها نیست مگر همین شناخت بیگانه.

هیچ تحلیل و هیچ توصیفی بر اتفاقاتی که شکل می‌گیرند و شوری که موجب می‌شوند، وجود ندارد.

سعی می‌کنیم به دنیای بیرونی توجه کنیم، به درون آدم‌ها نفوذ کنیم، بی‌اینکه چیزی جز اشارات و موجودیت آنها بدست آوریم. کارهایشان را

۱. Maurice Blanchot، مقاله «رمان بیگانه» از کتاب لغزش، انتشارات گالیمار ۱۹۴۳.

جوری توصیف می‌کنیم که انگار ارزشی پرمعنا و حتی قدرت القاء‌کننده دارند و نه تجسمی غنی از احساس. سعی می‌کنیم این تراژدی را با این ابهام لازم بدست دهیم تا باعث شود اتفاقاتی که درون آن می‌افتند، بنظر بیایند در پاسخ به تظاهرات بیرونی هستند، بی‌اینکه هرگز بتوان از صحت این پشت و رو بودن مطمئن بود.

با این بینش است که قواعد، منظر به‌خصوصی از دنیا را متصور می‌کنند که از خود آن، تمام روایت از نوع رمان بدست می‌آید.

آلبر کامو قاعده منتخب‌اش را بسط می‌دهد، کتاب او مربوط به مردی است که می‌شود او را باز شناخت، هرچند اگر نتوانیم چیزی را که فکر و یا حس می‌کند تشخیص دهیم مگر از طریق رفتارهایش که بنابراین کس دیگری هم می‌توانست آن را ببیند، اما این خود قهرمان است که خود را تعریف و تشریح می‌کند، بطوری که اشارات، رفتار و شکل عمل کردن‌اش را آشکار می‌کند اما نه شکل بودن‌اش را. روایت با اول شخص مفرد به خدمت کامو می‌آید. این نوع روایت اغلب مختص اعترافات و یا مونولوگ‌های درونی یا وصف‌های بی‌پایان از درون است. تا بتواند تمام تحلیل‌های وضعیت درونی و تمام امکانات خیالپردازی را پس بزند و باز به خدمت می‌آید تا فاصله دست‌نیافتنی مابین حقیقت انسانی و فرم‌هایی که اتفاق‌ها و اعمال را آشکار می‌کند، خلق کند. مردی که داستان به او مربوط می‌شود، اینطور بنظر می‌آید که چیزی از دگرگونی واقعی‌اش را آشکار نمی‌کند و در واقع حس‌هایی را برملا می‌کند که با نیروی ساده بودن او را به هرچه دورتر از ما پرتاب می‌کند، او را از نظر ما بیگانه‌تر

می‌کند، پیگانه‌تر از آن که اگر هیچ نمی‌گفت. یک عینیت غیرقابل تجاوز بدست می‌دهد. او در مورد خودش انگار کس دیگری نگاهش می‌کند و از او حرف می‌زند. رفتارهایش او را کاملاً به خود جذب می‌کنند. او کاملاً در بیرون است. او هیچ زندگی درونی دیگری ندارد جز تحرکات به شدت بیرونی احساسی.

او وقتی خودش است که نه فکر می‌کند و نه حس می‌کند و نه با خودش صمیمی است.

نقد رولان بارت^۱

رولان بارت کتاب کامو را «اولین رمان کلاسیک بعد از جنگ» می‌داند. کلاسیک به این معنا که تمام مضامینی را که فاجعه این قرن را شکل می‌دهند با ترکیبی کاملاً استادانه گرد هم آورده است: «همبستگی» انسان با دنیایی که درک نمی‌کند. اما با این وجود وقتی از «همبسته» بودن حرف می‌زند، معنای «همدست» بودن به آن نمی‌دهد. و اصالت رمان در همین جدایی است:

چیزی که مورو سو با نگاهش آن را پس می‌زند، یک خرسندی است. سکوتش در مورد «انگیزه‌های پسندیده»ی دنیا، سکوتی ناب است، آن‌چنان که آن را از یک همدست بودن بیرون می‌کشد و دنیا را مقابل آن

۱. Roland Barthes، این نوشته در بولتن باشگاه کتاب برتر در آوریل ۱۹۵۴ چاپ شد.

می‌گذارد تا کشف شود. دنیا تبدیل می‌شود به شیشی که به آن نگاه می‌شود. و این چیزی است که دنیا تاب آن را ندارد: پس مورسو یک جانی می‌شود، محاکمه او فعل نیست بلکه نگاه است؛ چیزی که مورسو را محکوم می‌کند قاتل بودن او نیست بلکه ناظر بودن اوست.

می‌شود دید که ارتقاء آدمی — که شکل جدیدی دارد — می‌تواند در توافق با مضامین بزرگ فلسفه جدید ظاهر شود. جدید است چون نگاه را پس زده و دیگر نافرمانی «اشاره» یا «کلام» را ندارد. آن‌چنان که در تاریخ اساطیر عصر رماتیک، یا نیچه‌ای، یا انقلابی بوده است.

در این جا هم مثل آن‌جا، آدمی نه جامعه را فدای خدا می‌کند و نه خدا را فدای بدی. و نه این و نه آن را فدای مدینه فاضله: آدمی سر جایش می‌ماند، همبسته با دنیایی که با وجود تمام اینها در آن کاملاً تنهاست. طبعاً این مضمون تازه، روایت تازه‌ای می‌طلبد، چون غرابت مورسو به تفرقه در اشارات و نگاه‌هایش ربط پیدا می‌کند. رفتار به مرتبه وحدت اساسی در زمان افسانه‌ای ارتقاء پیدا می‌کند و نه دیگر مثل روانشناسی در زمان سنتی به «انگیزه»‌های رفتار. صحیح‌تر بگوییم، مورسو نه بازیگر است و نه اخلاق‌گرا. او بر آنچه انجام می‌دهد، داد سخن نمی‌دهد، او مکمل اشارات دیگران است. اما این اشارات آشنا، منطق و ناظر ندارند. به‌طوری که ایجاز و ابهام در رفتار، تنهایی مورسو را آشکار می‌کند. آقای کامو یک رفتار واکنش‌زده یا رفتاری را که درگیر پیوستن به گستره علل، توجیهات، نتایج و استمرارها باشد، برای ما مطرح نمی‌کند. این خودش یک رفتار ناب و متناقض است، رفتاری جدا از بدیل خودش. به قدر کافی قوی است تا تمکین از پوچی‌های دنیا را آشکار کند و بقدر کافی خلاصه

است که احتراز کند از گرفتار شدن در مخاطره توهّم در توجیه کردن این پوچی.

چیزی که از بیگانه یک اثر و نه یک رساله می‌سازد، این است که آدمی در آن مشروط می‌شود، نه فقط مشروط به یک اخلاق بلکه به یک سرشت. مورسو مردی مطیع آفتاب است، که نفساً از جهتی باید کمابیش این مطیع بودن را تقدس‌آمیز دانست. مثل تاریخ اسطوره عهد عتیق یا فدر^۱ راسینی. آفتاب در این جا آزمون بسیار عمیق بقا است. آزمونی که به سرنوشت تبدیل می‌شود، قصه را می‌سازد و برخی از لحظاتی که رفتارها را باعث می‌شوند در بقای بی تفاوت مورسو، جای می‌دهد. در هریک از سه بخش رمان (تدفین، ساحل، محاکمه) حضور آفتاب غالب است. در این جا حتی گرمای آفتاب هم با همان دقتی که لازمه باستانی بودن آن است، عمل می‌کند.

مثل دیگر آثار معتبر، عنصر اسطوره‌ای در بسط تمثیل‌هایش باز نمی‌ماند، واضح‌تر بگویم این همان یک آفتاب نیست که مورسو را در سه زمان روایتش همراهی می‌کند. آفتاب تشیع جنازه در اول روایت به صورت آشکاری وضعیت چسبنده موضوع را می‌رساند: عرق صورت‌ها یا نرمی آسفالت داغ جاده‌ای که تشیع‌کنندگان روی آن می‌روند، تمام اینها تصویر یک فضای چسبناک را به دست می‌دهند، مورسو هم مثل خود آیین‌ها، خود را از آفتاب جدا نمی‌کند و عمل گرمای آفتابی این است که پوچی صحنه را برملا و چسبناک کند. در ساحل،

۱. Phèdre

تصویر دیگری از آفتاب وجود دارد: این آفتاب دیگر ذوب نمی‌کند بلکه سخت می‌کند. تمام عناصر را تبدیل به فلز می‌کند، دریا را به شمشیر، شن‌ها را به فولاد و رفتار را به قتل: آفتاب سلاح است، تیغ است، تخریب است و در تقابل است با گوشت نرم و بی‌حس انسانی. در سالن دادگاه که مورسو محاکمه می‌شود، حالا دیگر آفتابی خشک داریم، آفتابی غبارآلود، نور از هم وارفته گودالی در قعر زمین. کتاب با هر کلام، از این امتزاج آفتاب و عدم، تقویت می‌شود: مورسو فقط درگیر با یک ایده از دنیا نیست، بلکه گرفتار یک تقدیر ناگزیر است - آفتاب - آفتابی که تمام نظمِ نیاکانیِ نشانه‌ها را بسط می‌دهد. چون در این جا آفتاب همه چیز است: گرما، رخوت، جشن، غم، توانایی، دیوانگی، علت و روشنی. این ابهام بین آفتاب - گرما و آفتاب - روشن‌بینی، وجود دارد و همین از بیگانه یک تراژدی بزرگ ساخته است.

رفتار مورسو مثل اودیپ^۱ یا ریچارد دوم^۲ شکسپیر مضاعف شده به یک سیر غریزی که ما را به شکوهمند بودنِ خودش و شکننده بودنِ وجودش متصل می‌کند. این چنین است که می‌توانیم بگوییم رمان نه تنها بر زمینه‌ای از فلسفه بلکه بر زمینه‌ای از ادبیات بنیان شده است: ده سال از انتشار این کتاب می‌گذرد و هنوز چیزی در این کتاب ما را به سخره می‌گیرد و هنوز چیزی در این کتاب ما را پاره پاره می‌کند. و این قدرتِ مضاعف چه قدر زیبا است.

1. Œdipe

2. Richard II

هانری هل

بعد فیزیکی و «وجودی» رمان بیگانه^۱

قهرمانِ منحصر به فرد آقای کامو آماده است، آماتورهای روانشناسیِ عرفی را گمراه کند. مادرش را دفن می‌کند، آیا از دفن او هیچ نگرانی، هیچ غمی و یا کمی تسلا به دل ندارد؟ راغب است زنی را به همسری بگیرد، بدون عشق و فقط به دلیل تمایل جسمانی. آیا یک رفیق است؟ با همسایه‌اش رفیق است اما امکان دارد به جای او کس دیگری رفیقش شود، هرکس دیگری. مردی را می‌کشد، آن هم بدون هیچ دلیل موجهی. او را به دادگاه می‌کشانند، در محاکمه‌اش خونسرد حضور دارد، انگار او نیست که دارد محاکمه می‌شود و محاکمه‌شخص دیگری است. بعد به مرگ محکوم می‌شود، با همان خونسردی خود را برای مرگ آماده می‌کند. هیچ واکنش عادی در برابر آدم‌ها و اتفاق‌ها وجود ندارد، فقط یک بی‌تفاوتی عمیق است. او یک بی‌تفاوت است، درست‌تر بگوییم، یک «بیگانه» است. بیگانه با کسانی که دوره‌اش کرده‌اند، بیگانه با رفتاری که می‌کند، بیگانه با این دنیا، با چیزی که نامش را زندگی گذاشته‌اند و به‌خصوص بیگانه با دنیای شخصی خودش. مردی بی‌گذشته، بی‌آینده. مردی که هیچکدام از اینها برایش وجود ندارند. مردی که در زمان حال زندگی می‌کند، (درست‌تر آن این است که در زمان

۱. این نوشته را هانری هل Henri Hell در مجله فونتن *Fontaine*، شماره ۲۳، ژوئیه - سپتامبر ۱۹۴۲ نوشته است. هل یکی از دوستان کامو و عضو «گروه تأثر کار» بود. *

حال شناور است)، از حس‌هایی که بر دیگران تأثیر می‌گذارند، متأثر نمی‌شود، بلکه فقط از جریان‌های بزرگ ابتدایی تأثیر می‌گیرد: رفاقت انسانی، لذت‌های واقعی از دریا و آفتاب، لذت‌های جسمانی از یک زن. و اگر جرأت کنم می‌گویم مردی که در یک فقدان بزرگ متافیزیک قرار گرفته است. نباید به اشتباه فکر کنیم که آلبر کامو کتابش را بر مبنای روایت کردن قصه یک جنایت یا قصه محاکمه و محکومیت به مرگ نوشته است.

اشتباه بزرگی مرتکب می‌شویم اگر فکر کنیم قصد داشته خودش را بر زمینه‌ای از اخلاق روانشناسی قرار دهد تا کتابش را توجیه کند. رمان او دقیقاً یک رمان متافیزیکی است و سوژه واقعی او «وجود» است. وجود پوچ است و معنایی ندارد. هیچ چیز ارزش ندارد. هر چیزی هم یک جوری می‌ارزد. می‌توان این حرکت را کرد یا حرکتی کاملاً مخالف آن انجام داد: فرقی نمی‌کند. رویدادها، چیزها هستند. اشیایی واقعی که با آنها برخورد می‌کنیم. نمی‌دانیم چرا برخی رفتارها از امکان‌پذیری انسانی نمی‌آیند بلکه از سر تقدیراند. و این چنین است که وقتی مورسو «بیگانه» با یک شلیک تپانچه، عرب را می‌کشد، این حرکت یک تقدیر است. از همان ابتدای این صحنه و از همان جمله‌ی مشخص، خواننده می‌داند که مورسو خواهد کشت و نمی‌تواند کار دیگری بکند. البته در این جا پشیمانی جایی ندارد. پشیمانی از آن دنیای بی‌قانون اخلاق و دنیای بی‌خدا نیست. از آن دنیایی نیست که برای پیدا کردن معنا در آن امیدی نباشد و از آن دنیایی نیست که نوری از دنیای پس از مرگ بر آن تابد. یک یقین وجود دارد: یقین این دنیای خاکی، مادی، جسمانی و حتی احشایی، و یقین مرگ که به

زندگی پایان می دهد. هم چنین هنگامی که کشیش، یاری خداوند و امید به زندگانی دیگری را به سلولِ قهرمان آقای کامو می آورد، او از این یاری و از این امید که فریبی بیش نیست و نیرنگی است که از بزدلیِ انسان ایجاد شده، کمک می گیرد تا دردهایی را که برایش غیرقابل تحمل اند و وضع تحمل ناپذیر مرگ را مخفی کند. باز هم یک ضربه دیگر. زندگی پوچ است. باید با این پوچی منطبق شد، پس باید تا جایی که می شود با همین بی تفاوتی که دنیا رودرروی ما قرار داده، در آن خوب زندگی کرد.

[...]

لازم نیست گفته شود این متافیزیک «وجودی» که پذیرای استدلال کردن نیست با روش منطقی و تحلیل رمان کلاسیک تطابق ندارد. و اینکه قهرمان کتاب خودش نوشته اش را با ضمیر اول شخص مفرد نوشته است و در این نوشته نه تحلیل درونی وجود دارد - که البته برخلاف روش نوشته هایی از این دست است - و نه تفسیری از اتفاقات در آن است. فقط ارتباطی تقریباً خونسردانه مابین رفتارها و اتفاق ها وجود دارد. نمی شود گفت که آقای کامو - یا قهرمانش - آنها را توصیف می کند: او فقط اکتفا می کند به نشان دادن آنها. روایت، از تداوم حرکتی به حرکتی دیگر درست شده است، از کنشی به کنشی دیگر - مثل وقتی که در زندگی روی هم افزوده می شوند. آقای کامو آنها را در سبکی غیرشخصی ضبط می کند، در سبکی نزدیک به سبک نوشتاری صفحات حوادث روزنامه ها: «فلان چیز را دیدم... فلان کار را کردم... این این طوری شد... این فکر یا آن فکر به سرم زد... آسمان فلان رنگ است... و غیره». و به خوبی می توان متوجه شد که این روش نوشتن از کجا می آید. سراسر است از نویسندگان امریکایی

می‌آید و به‌خصوص از دوس پاسوس^۱ (۱۹۱۹ را بخوانید) خطر این سبک نوعی رفتار در شیوه است، رفتاری بسیار ماشینی، یک‌جور یکنواختی که در درازمدت حوصله‌سربر است. اما به سختی می‌شود متوجه شد که این یکنواختی دقیقاً و به‌طور مخصوصی با مضمون بیگانه جور درآمده است... فقط با این سبک می‌شد این بی‌تفاوتیِ طاقت‌فرسای مورسو را نشان داد، این بی‌تفاوتی که او را از وجود رهایی می‌بخشد، و به‌طور قابل‌ستایشی بیان‌گر فاصله میان مورسو و دنیاست. «صورت بیرونی» مقابل او، اشخاص و اتفاقات را غوطه‌ور نشان می‌دهد، حتی اتفاقاتی را که باید بر او به شدت اثر بگذارند، مثل محاکمه‌ای که در آن زندگی‌اش به بازی گرفته می‌شود و او هم مثل یک تماشاگر در آن حضور دارد.

این شیوه روایت کردنِ خونسردانه، این اجازه را به آقای کامو می‌دهد که در برخی از صحنه‌ها قدرت بیانی نه‌چندان رایجی را به دست آورد. صفحات آخر کتاب را بخوانیم. جایی را که مورسو از پذیرفتن کشیش امتناع می‌کند و به‌خصوص جایی را که «بیگانه» تحت نفوذ رخوت، تنهایی و شدت تفته آفتاب در یک ساحل مدیترانه‌ای، برخلاف میلش و بدون اینکه بخواهد با تمامیت وجودش می‌ترکد و یک عرب را می‌کشد. جایی که برای اولین و تنها بار کاملاً خودش را محقق می‌کند، جایی که برای اولین و تنها بار در افسردگیِ رخوت وجودش، نوعی از مطلق را در زندگی لمس می‌کند. این صحنه ابهتی خشن دارد که باشکوه است. اهمیتی ندارد اگر در جایی دیگر رفتار روایت باورنکردنی و تصنعی باشد، به‌خصوص

هنگامی که پی بیریم بیشتر این اوقات را یک هوشمندی آگاهانه رهبری کرده است.

گاهی صدا تغییر پیدا می‌کند و پوششی از نرمی می‌گیرد که ارزش آن، هم‌سان با لحنی است که همواره با ذهنی دقیق و تلخ پیش می‌رود مثل: هنگامی که مورسو برخی از شب‌های الجزیره را مجسم می‌کند یا همراهی زنی را که می‌خواهد و یا لحظاتی را انباشته از خوشبختی در ساحل دریا. در حالی که نویسندگان جوان به عبث اصرار دارند تا قالب‌های کهنه را به کار گیرند و از شگردهای بی‌ثمر استفاده کنند، آقای کامو به لطف تکنیکی که هیچ نشانی از روش‌های متداول کلاسیک ندارد، موفق شده است بدون اینکه رمانی روانشناسانه و یا تحلیل‌گرایانه بنویسد، به کتابش دقت و اصالت نوشته‌های کلاسیک را بدهد، آن هم از بهترین نوع آن در سنت فرانسوی.

باید اعتراف کرد که این، قابلیت کم‌اهمیتی نیست.

نوشته‌های خواندنی درباره بیگانه^۱

مورسو به اعدام محکوم می‌شود. این محکومیت برای کاری نیست که انجام داده بلکه برای وجود خودش است. پس چه اعتراضی می‌توان به او داشت.

به حرف‌های کامو گوش کنیم: «در جامعه ما، هر مردی که در تدفین

۱. از ویژه‌نامه آلبر کامو: مجله مگزین لیتزر *Magazine Littéraire*، ماه مه ۲۰۰۶.

مادرش گریه نکند، این خطر را می‌کند که به مرگ محکوم شود». کمی بعدتر معنای سهوی این فرمول را از خود خواهیم پرسید. فعلاً می‌توانیم راضی باشیم به اینکه تصویری کم‌تر برانگیزاننده از تئوری پوچی در آن بینیم.

مورسو دروغ نمی‌گوید، به قوانین بازی‌های اجتماعی احترام نمی‌گذارد و همین، دلیلی است کافی تا جامعه او را حذف کند.

کامو در رمان جایی را به خبرنگار اختصاص می‌دهد. مثل نقاشی که خودش را در گوشه‌ای از تابلویش می‌کشد. البته معلوم است که مرد جوان باکت و شلوار فلانل خاکستری و کراوات آبی، خودش است. مورسو او را در جایگاه خبرنگاران می‌بیند: «حس غریبی داشتم، خودم داشتم خودم را نگاه می‌کردم». توجه به این منظره چه مبنایی می‌تواند داشته باشد جز اینکه راوی و خبرنگار هر دو یک نفرند؟

در واقع مورسو همان جوری که در زندگی خودش حضور داشته، در دادگاهش حضور پیدا می‌کند: مثل یک تماشاگر ساده. و روایت کردن آن مناظره‌ها چیزی جز مضحکه کردن وقایع نگاری دادگاه نیست.

در طول این کتاب نشانه‌های بسیاری دیده می‌شود از اینکه او با حسن نیت تمام، حتی لحظه‌ای که شروع به صحبت می‌کند و هنوز چیزی برای سرزنش کردن خودش پیش نیامده، این حس در ما ایجاد می‌شود که او خود را مقصر می‌داند. وقتی از رئیسش مرخصی دوازده می‌خواهد تا برای تدفین مادرش برود، این احتیاج را احساس می‌کند که بگوید:

«تقصیر من نیست». شب در آسایشگاه، وقتی افراد پیر را می‌بیند که دور تابوت جمع شده‌اند، حس می‌کند: «یک لحظه حس مسخره‌ای داشتم، اینکه آنها آمده‌اند تا مرا محاکمه کنند». و بعدتر، وقتی واکنش از سر تعجب ماری را می‌بیند، می‌نویسد: به هر جهت همیشه کمی مقصریم». مسئله احساس گناه کردن است - گناهی که فقط بر حسب مقتضیات نیست بلکه عمیق‌تر و دورتر از این حرف‌ها است، گناهی که انگار مرمت‌ناپذیر است - و این حس در تمام طول رمان جریان دارد.

کامو می‌گوید پوچی هنگامی معنا پیدا می‌کند که به آن تن درنده‌ی. حتی اگر نشود از آن پوچی گریزی پیدا کرد و اگر تمام این «از سر باز کردن»ها ممنوع شوند، پس چطور می‌شود به آن تن درنداد. مورو سو تمام ویژگی‌های یک قهرمان روشن‌بین و منطقی را که کامو تصویرش را رسم کرده، داراست. در واقع او مردی است که «گمنام» زندگی می‌کند. دست رد به داشتن «ترجیح‌ها» و داشتن یک «هدف» می‌زند.

مورو سو مردی است که با آرامش می‌نویسد: «اگر مرا توی یک تنه خشکیده درخت بگذارند تا زندگی کنم و مشغله‌ای نداشته باشم جز اینکه کل آسمان را از بالای سرم تماشا کنم، کم‌کم عادت می‌کنم...» آیا می‌توانیم بگوییم که او مدافع این بیعت اندوهبار و شگفت‌انگیز با پوچی است؟

مقدمه کامو برای چاپ کتاب بیگانه^۱

مدت‌ها پیش، بیگانه را در جمله‌ای که فکر می‌کنم بسیار ناقض خودش است خلاصه کردم: «در جامعه ما هر آدمی که در تدفین مادرش گریه نکند، این خطر را می‌کند که به مرگ محکوم شود». فقط خواسته‌ام بگویم قهرمان کتاب محکوم می‌شود چون بازی را بازی نکرد. از این جهت او از دید جامعه‌ای که در آن زندگی می‌کند بیگانه است. جامعه‌ای که او منزوی و لذت‌جو در حاشیه و در کناره‌های زندگی خصوصی پرسه می‌زند. برای همین است که خوانندگان وسوسه می‌شوند تا او را یک راخورده بدانند. اما اگر از خود پرسیم چرا مورو بازی را بازی نمی‌کند، آن وقت می‌توان تصور درست‌تری از این شخصیت بدست آورد. تصویری موافق‌تر با نیت نویسنده آن.

جواب آن ساده است: او از دروغ گفتن ابا دارد.

دروغ گفتن فقط گفتن آن چیزی نیست که وجود ندارد.^۲

افزون اینکه، بیش از آنچه که هست، بگوییم و وقتی به حس آدمی ربط پیدا می‌کند، گفتن بیش از آنچه حس می‌شود، است.

۱. در یک انتشارات دانشگاهی امریکا. به تاریخ هشتم ژانویه ۱۹۵۵.

۲. دائرةالمعارف پلاید (آلبر کامو، تأثر، مقاله، نوول)، کتاب اول.

این کاری است که هر روز، همه ما در جهت آسان‌تر کردن زندگی، می‌کنیم. مورسو، برخلاف آن‌طور که نشان می‌دهد، نمی‌خواهد زندگی را آسان کند. او همان چیزی را می‌گوید که هست. او نمی‌خواهد بر حس‌هایش نقاب بزند. و به همین دلیل جامعه، خود را مورد تهدید می‌بیند. به‌طور مثال از او می‌خواهند که طبق روال همیشگی از جنایتی که کرده اظهار پشیمانی کند. او می‌گوید بیشتر حس ملال دارد تا حس یک پشیمانی واقعی و بیان این تفاوت جزئی او را محکوم می‌کند. پس، از نظر من مورسو یک واخورده نیست، بلکه مردی است مسکین و مجرد. عاشق آفتابی است که سایه‌ای از خود نداشته باشد، از حساسیت یا شوق عمیق بی‌بهره است. با سماجت تمام تحرک دارد و شیفته محض و واقعیت است. واقعیتی هنوز منفی، واقعیت بودن و حس کردن، واقعیتی که بدون آن هیچ فتحی بر خود و دنیا ممکن نمی‌شود.

پس زیاد به راه خطا نمی‌رویم وقتی در بیگانه زندگی مردی را می‌خوانیم که بی‌اینکه بخواهد قهرمان باشد، می‌پذیرد که برای واقعیت بمیرد.

هم‌چنین خواسته‌ام که باز در تناقض با خود بگویم که سعی داشته‌ام در شخصیت داستانم تنها مسیحی را که سزاوارش هستیم، نشان دهم. پس از توضیحاتم، متوجه می‌شوید که این حرف‌ها را بی‌هیچ توجهی به کفرگویی گفته‌ام و فقط از سر محبتی طعنه‌آلود است که می‌گویم یک هنرمند حق دارد چنین حسی را نسبت به شخصیت‌های خلق کرده‌اش احساس کند.

زندگینامه

۱۹۱۳-

آلبر کامو در هفتم نوامبر در موندوی^۱ الجزایر متولد شد. او دومین پسر لوسین کامو و کاترین اسپانیایی الاصل بود.

۱۹۱۴-

در یازدهم اکتبر لوسین کامو در جنگ مارن^۲، بعد از اینکه زخم شدیدی برداشت، فوت کرد. بیوه او بالاجبار به کار در خانه مردم تن درداد تا بتواند از بچه هایش نگهداری کند.

۱۹۲۳-

معلم مدرسه او لویی ژرمن^۳ حاضر می شود به رایگان به او درس خصوصی دهد تا او بتواند در امتحانات گرفتن بورس برای تحصیل در دبیرستان و دانشگاه موفق شود. که موفق می شود.

1. Mondovi

2. Marne

3. Louis Germain

۱۹۲۵-۲۸

به ورزش فوتبال علاقمند می‌شود. دروازه‌بان می‌شود.
تابستان‌ها برای گذران زندگی کار می‌کند.

۱۹۲۹-

شوهر خواهر کاترین کتاب‌خوان و قصاب بود. آدم جالبی بود که در
کتابخانه‌اش را برای آلبر باز گذاشت.

۱۹۳۰-

اولین نشانه‌های بیماری سل باعث می‌شود که دیگر نتواند به فوتبال
ادامه دهد.

۱۹۳۲-

اولین مقاله ادبی‌اش در مجله جنوب^۱ چاپ می‌شود.

۱۹۳۴-

با سیمون هیه^۲ ازدواج می‌کند. دختر جوانی از خانواده‌ای ثروتمند،
جذاب، نامتعادل و معتاد. فقط دو سال با هم زندگی می‌کنند.

۱۹۳۵-

لیسانس فلسفه گرفت و وارد حزب کمونیست شد.

1. *Sud*

2. Simone Hié

-۱۹۳۶

«گروه تآثر کار»^۱ را بنیان گذاشت. به اروپای مرکزی سفر کرد. به دلیل جدایی اش از سیمون دوران بدی را گذراند.

-۱۹۳۷

اولین کتابش منتشر شد. پشت و رو^۲. به ایتالیا سفر کرد و به شدت مجذوب شاهکارهای نقاشی ایتالیایی شد. از حزب کمونیست بیرون آمد. از آن پس «گروه تآثر کار» نام عوض کرد و شد «گروه تآثر اکیپ»^۳.

-۱۹۳۸

به دلیل ضعف و بیماری موفق نشد در کنکور استادی دانشگاه شرکت کند. در روزنامه [جمهوری خواه] الجزیره به کار مشغول شد.

-۱۹۳۹

کتاب عروسی ها را منتشر کرد.

-۱۹۴۰

در روزنامه پاری سوار^۴ شروع به کار کرد و بهنگام اشغال فرانسه در سوم دسامبر با فرانسین فور ازدواج کرد.

1. Le Théâtre du Travail

2. L'Envers et l'Endroit

3. Le théâtre de l'Equipe

4. Paris Soir

۱۹۴۱-

سفرهای بسیاری به اوران کرد در بیست و یکم فوریه «سه نوشته‌ی پوچ به پایان رسیدند»: کالیگولا^۱، بیگانه و افسانه سیزیف. بعدها کالیگولا کاملاً اصلاح شد.

۱۹۴۲-

در ماه ژوئن بیگانه و در اکتبر افسانه سیزیف منتشر می‌شوند. برای درمان ربوی به ویوآره^۲ می‌رود. با همسرش اختلاف پیدا می‌کند و همسرش به الجزایر برمی‌گردد.

۱۹۴۳-

مدتی در پاریس می‌ماند و با سارتر آشنا می‌شود. در ماه نوامبر ویراستار انتشارات گالیمار می‌شود.

۱۹۴۴-

به صورت گمنام در روزنامه کومبا^۳ مشغول به کار می‌شود. سوء تفاهم^۴ و کالیگولا در ماه مه منتشر می‌شوند. کامو عاشق ماریا کازارس^۵ می‌شود که نقش اول را در کالیگولا در تأثر «ماتورن»^۶ بازی می‌کند.

کتاب نامه‌ای به یک دوست آلمانی^۷ منتشر می‌شود.

1. *Caligula*

2. *Vivarais*

3. *Combat*

4. *Le Malentendu*

5. *Maria Casafes*

6. *Mathurins*

7. *Lettre à un Ami Allemand*

۱۹۴۵-

مقالات و نقدهایی در مورد انفجار بمب در هیروشیما و مسایل سیاسی و اجتماعی در کومبا می نویسد.
کالیگولا در بیست و ششم سپتامبر به صحنه تأثر می رود. دو دختر دوقلو از فرانسین فور به دنیا آمدند.

۱۹۴۶-

از ماه مارس تا ماه ژوئن را در امریکا می گذرانند. و بعد به ایالت کبک در کانادا می رود. بارنه شار^۱ دوست می شود.

۱۹۴۷-

در ماه ژوئن طاعون^۲ منتشر می شود که موفقیت چشمگیری پیدا می کند. سوم ژوئن از روزنامه کومبا بیرون می آید.

۱۹۴۸-

از ماه آوریل تا ماه اکتبر با سردیر لیبراسیون^۳ به مشاجره قلمی می پردازد. سردیر، مقالات او در مورد راه سوم «از کاپیتالیسم تا کمونیسم» و هم چنین جبهه گیری «اخلاقی» او را در «حکومت نظامی» به سخره گرفته بود.

۱۹۴۹-

از اواخر ژوئن تا اواخر اوت یک دوره سخنرانی در امریکای جنوبی برگزار کرد. در بازگشت وضعیت سلامت جسمانی او به هم ریخت. و در روز افتتاح عادل‌ها^۱ که در تآتر «ایرتو»^۲ به صحنه می‌رفت، به شدت بیمار بود.

۱۹۵۱-

بخش‌هایی از آدم شورشی^۳ در ماه نوامبر چاپ شد.

۱۹۵۲-

در بیست و دوم فوریه در کنار سارتر در سالن واگرام^۴ پاریس بر ضد اعدام‌های رؤسای سندیکاهاى اسپانیا توسط فرانکو سخنرانی کرد. در ماه مه در روزنامه اعصار جدید^۵ که سارتر مدیریت آن را به عهده داشت، مقاله‌ای در مورد آدم شورشی با امضای فرانسیس ژانسون^۶ نشر شد که کامورا را مورد حمله قرار داده بود. کامو برای مدیریت مجله جوابیه‌ای فرستاد که سارتر هم طی نامه‌ای در شماره ماه اوت این مجله، جواب او را داد. و این باعث شد تا دوستی آن دو برای همیشه از دست برود.

1. *Les Justes*

2. Hebertot

3. *L'Homme Révolté*

4. Wagram

5. *Les Temps Modernes*

6. Francis Jeanson

-۱۹۵۳

در هفدهم ماه نوامبر در سالن «موتوالیته»^۱ پاریس در مخالفت با سرکوب شورش‌های کارگران برلن شرقی سخنرانی کرد. طرح اولیه مرد اول را پی‌ریزی کرد.

-۱۹۵۴

در بهار تابستان^۲ چاپ شد که تلخیصی بود از نوشته‌های پیشین او. از بیماری عصبی همسرش به شدت ناراحت شد و دیگر قادر به نوشتن نبود. در اول نوامبر جنگ الجزایر شروع شد.

-۱۹۵۵

«یک مورد جالب» که برداشتی از یکی از داستان‌های دینو بوتزاتی^۳ بود در دوازدهم مارس در تئاتر لاپرویر^۴ روی صحنه رفت. در آوریل - مه اولین سفرش را به یونان کرد. و در آتن در مورد آینده تراژدی سخنرانی کرد. از شانزدهم ماه مه با مجله اکسپرس^۵ همکاری کرد. در ماه اکتبر دوره کامل آثار روزه مارتن دوگارا^۶ در انتشارات پلیاد چاپ شد که کامو مقدمه آن را نوشته بود.

-۱۹۵۶

با سردبیر مجله اکسپرس ژان ژاک سروان شرایبر^۷ در مورد سیاست

1. Mutualité

2. L'Été

3. Dino Buzzati

4. La Bruyère

5. L'Express

6. Roger Martin du Gard

7. Jean Jaques Servan Schreiber

الجزایر اختلاف پیدا کرد و از آن جا بیرون آمد. در ماه مه سقوط^۱ منتشر شد. رکویم برای یک راهبه نوشته ویلیام فاکنر را برای تأثر تنظیم کرد و در بیستم سپتامبر آن را بر صحنه تأثر ماتورن برد.

۱۹۵۷-

در ماه مارس جلای وطن و وطن^۲ منتشر شد. «شوالیه‌ی اولمدو»^۳ از لویه^۴ وگا^۴ را برای تأثر تنظیم کرد که در بیست و یکم ژانویه در فستیوال آنژ^۵ اجرا شد. در پائیز واکنشی بر اعدام^۶ با همکاری آرتور کوستلر^۷، منتشر شد. در شانزدهم اکتبر برنده جایزه نوبل ادبیات شد و در ماه دسامبر برای دریافت آن به استلهم رفت.

۱۹۵۸-

انتشار سخنرانی در سوئد. که آن را به معلمش لویی ژرمن اهدا کرد. کتاب پشت و رو با مقدمه‌ای جدید از نو منتشر شد. با ماریا کازارس و میشل گالیمار^۸ و همسرش ژانین به یونان سفر کرد. در ماه سپتامبر خانه‌ای در لورمارن^۹ خرید که در آن دوستش رنه شار زندگی می‌کرد.

1. *La Chute*

2. *L'Exil et le Royaume*

3. *Chevalier d'Olmedo*

4. *Lope de Vega*

5. *Angers*

6. *Reflexion sur la Peine Capitale*

7. *Arthur Koestler*

8. *Michel Gallimard*

9. *Lourmarin*

۱۹۵۹-

تسخیرشدگان داستایفسکی را برای تأثیر تنظیم کرد و در سی‌ام ژانویه آن را به روی صحنه تأثیر آنتوان^۱ برد. بیشتر اوقات سال را در خانه‌اش در لورمارن گذراند.

۱۹۶۰-

در چهارم ژانویه ماشین میشل گالیمار که او را از لورمارن به پاریس برمی‌گرداند، از جاده منحرف شد. کامو درجا کشته شد. میشل گالیمار چند روز بعد فوت کرد.

در کیف دستی کامو دستنویس رمان مرد اول^۲ یافت شد، که یک زندگینامه ناتمام بود.

این کتاب در سال ۱۹۹۴ منتشر شد.

پیگانه

بخش نخست

I

امروز مادرم مُرد. شاید هم دیروز. نمی دانم. از آسایشگاه یک تلگراف دریافت کردم: «مادر فوت شد. خاکسپاری فردا. احترام فائقه.» این معنایی ندارد. شاید دیروز بود.

آسایشگاه سالمندان در مارنگوا^۱ است. هشتاد کیلومتری الجزایر. ساعت دو اتوبوس سوار می شوم و عصر می رسم. اینجوری می توانم شبِ احیا بگیرم و فردا شب برمی گردم. از رئیسِم دو روز مرخصی خواستم و با چنین عذری نمی توانست درخواستم را رد کند. اما قیافه اش راضی نبود. حتی به او گفتم: «تقصیر من نیست.» جوابی نداد. فکر کردم نباید این را به او می گفتم. به هر حال لزومی نداشت عذر بیاورم. در واقع باید خودش به من تسلیت می گفت. بدون شک وقتی مرا پس فردا عزادار ببیند این کار را می کند. در حال حاضر انگار مثل این است که مادرم نمرده است. برعکس، کارها پس از خاکسپاری ردیف می شوند و همه چیز حالت رسمی تر بخودش می گیرد.

ساعت دو سوار اتوبوس شدم. هوا حسابی گرم بود. در رستوران غذاخورده بودم، مثل همیشه در رستوران سلسیت^۱. بخاطر من همه‌شان ناراحت بودند و سلسیت به من گفت: «آدم فقط یک مادر دارد.» وقتی رفتم، تا دم در مرا بدرقه کردند. کمی قاطی کرده بودم، چون باید پیش امانوئل^۲ می‌رفتم و از او یک کراوات سیاه و یک بازوبند قرض می‌کردم. چند ماه پیش دایی‌اش مرده بود.

دویدم تا اتوبوس را از دست ندهم. لابد بدلیل عجله و دویدن بود که با تکان‌های اتوبوس و بوی بنزین و هُرم گرمای جاده و آسمان کرخ شدم. تقریباً تمام طول سفر را خوابیدم. وقتی بیدار شدم دیدم به سرباز کناری‌ام تکیه داده‌ام. به من لبخندی زد و پرسید آیا از راه دوری می‌آیم. من گفتم: «بله» تا دیگر حرفی نزده باشم.

آسایشگاه در دو کیلومتری دهکده بود. جاده را پیاده رفتم. می‌خواستم فوری مامان را ببینم. اما سرایدار به من گفت که باید بروم پیش رئیس. چون رئیس کار داشت، کمی منتظر ماندم. تمام این مدت سرایدار حرف می‌زد و بعد، رئیس را دیدم: مرا در دفترش پذیرفت. پیرمرد کوچکی بود با مدال لژیون دونور. با چشمان کمرنگش مرا نگاه کرد. دستهایم را فشرد و مدتی طولانی آنها را نگاه داشت. آنقدر که نمی‌دانستم چطور آنها را از دستش بیرون بکشم. پرونده‌ای را نگاه کرد و به من گفت: «سه سالی می‌شود که خانم مورسو به اینجا آمده‌اند. و شما تنها کس او بودید.» بنظرم رسید که از چیزی گله‌مند است. شروع کردم به توضیح دادن. اما حرفم را قطع کرد: «بچه عزیزم، لازم به توضیح دادن نیست.

1. Céleste

2. Emmanuel

پرونده مادرشان را خوانده‌ام. شما نمی‌توانستید احتیاج‌های او را تأمین کنید. پرستار لازم داشت. حقوقشان ناچیز است. از اینها گذشته، او در اینجا خوشحال بود.» من گفتم: «بله آقای رئیس.» و او اضافه کرد: «می‌دانید، او دوست زیاد داشت. دوست‌هایی هم‌سن خودش. دلشان را با چیزهایی که مال زمان خودش بود خوش می‌کردند. شما جوان هستید و حتماً حوصله‌اش با شما سر می‌رفت.»

راست بود. وقتی که مامان خانه بود. در سکوت کارهای مرا زیر نظر داشت. این جوری وقت می‌گذرانند. روزهای اولی که در آسایشگاه بود، گاهی گریه می‌کرد. اما این بدلیل عادت بود. بعد از چند ماه، اگر می‌خواستند از آسایشگاه بیرونش ببرند، حتماً گریه می‌کرد. این هم به دلیل عادت بود. به همین خاطر بود که این سال آخری، دیگر به آنجا نرفتم. دلیل دیگرش این بود که یکشنبه‌ام را از دست می‌دادم – تازه اگر رفتن به ایستگاه اتوبوس، بلیط خریدن، و دو ساعت سفر را حساب نمی‌کردم.

رئیس باز برایم حرف زد. اما تقریباً دیگر به حرفش گوش نمی‌دادم. بعد به من گفت: «به گمانم مایلید مادرشان را ببینید.» بی حرف بلند شدم، جلوتر از من به طرف در رفت، توی راه پله برایم گفت: «او را به مرده‌خانه کوچکمان برده‌ایم. تا دیگران ناراحت نشوند. هر وقت یکی از ساکنین آسایشگاه می‌میرد، دیگران دو سه روزی عصبی‌اند. این کار ما را مشکل می‌کند.» حیاط کوچکی را طی کردیم که در آن پیرهای زیادی بودند، چندتا چندتا با هم و راجی می‌کردند. وقتی از کنارشان گذشتیم، همگی ساکت شدند. و پشت سرمان حرف‌هایشان را از سر گرفتند. انگار وِر وِر

سرسام آور ماده طوطی‌ها. کنار درِ یک ساختمان کوچک، رئیس مرا گذاشت و رفت: «آقای مورشو، تنهایتان می‌گذارم. می‌روم دفترم و در خدمتتان هستم. قاعدتاً خاکسپاری برای ساعت ده صبح مقرر شده. فکر کردیم این جوری می‌توانید شب احیای متوفی را بگذرانید. حرف آخرم را هم بزنم، بنظر می‌رسد که مادران برای دوستانش درد دل می‌کرده که مایل است با مراسم مذهبی خاکسپاری شود. کارهایی را که لازم بود انجام داده‌ام. اما باید به اطلاعاتتان می‌رساندم.» از او تشکر کردم. مامان بی‌اینکه لامذهب باشد، وقتی زنده بود، مذهبی نبود.

رفتم به داخل. اطاق خیلی روشن بود، با گچ سفید شده بود، سقف شیشه‌ای داشت. اثاث اطاق چند صندلی و چهارپایه به شکل ضربدر بود. دوتای آنها در وسط بود که تابوت رویشان بود که سرپوش داشت. فقط پیچ‌های براقی را می‌شد دید که کمی فرو رفته بودند و از تخته‌هایی گردویی رنگ بیرون زده بودند. کنار تابوت پرستار عربی بود که روپوش سفید پوشیده بود و یک روسری پررنگ هم به سر داشت.

در این لحظه، سرایدار آمد پشت سرم ایستاد، حتماً دویده بود. من و من‌کنان گفت: «رویش را پوشانده‌اند، باید پیچ‌ها را باز کنم تا بتوانید او را ببینید.» به تابوت نزدیک شد که من نگهش داشتم. گفت: «نمی‌خواهید؟» جواب دادم: «نه.» حرفش را قطع کرد. معذب شدم. چون حس کردم نباید این جواب را می‌دادم. لحظه‌ای نگاهم کرد و از من پرسید: «چرا؟» اما لحنش سرزنش‌کننده نبود. انگار می‌خواست بیشتر بدانند. گفتم: «نمی‌دانم.» بعد سیل‌های سفیدش را تاب داد و بی‌اینکه

نگاهم کند گفت: «می فهمم.» چشم‌های قشنگی داشت. آبی کمرنگ، صورتش کمی سرخ بود. یک صندلی به من داد و خودش هم کمی عقب‌تر از من نشست. پرستار بلند شد و به طرف در خروجی رفت. در این وقت سرایدار گفت: «شانکر گرفته.» مقصودش را نفهمیدم. پرستار را نگاه کردم و دیدم از بالای چشم‌هایش نواری را تا دور سرش پیچیده. بالای دماغش نوار صاف شده بود. روی صورتش فقط سفیدیِ نوار را می‌شد دید.

وقتی رفت، سرایدار گفت: «شما را تنها می‌گذارم.» نمی‌دانم چه حرکتی کردم، اما او ماند، ایستاده در پشت سرم. این حضور پشت سر مرا ناراحت می‌کرد. اطاق پر بود از نور زیبای آخر عصر. دو زنبور سرخ به پشت شیشه‌ها می‌خوردند. حس کردم خوابم گرفته، بی‌اینکه به طرف سرایدار برگردم به او گفتم: «خیلی وقت است اینجا هستید؟» فوراً جواب داد: پنج سال. انگار خیلی وقت بود که منتظر این سؤال بود.

بعد همین جور و راجی کرد. اگر بهش گفته بودند که تا آخر عمر باید توی آسایشگاه مارنگو بماند، حتماً تعجب می‌کرده. شصت و چهار سال داشت و اهل پاریس بود. در این وقت حرفش را قطع کردم: «آه! اهل اینجا نیستید؟» بعد یادم آمد پیش از اینکه بروم پیش رئیس، او از مامان برایم گفته بود. گفته بود که باید هر چه زودتر او را دفن کنیم. چون توی دشت هوا گرم است. بخصوص توی این ولایت. اینجا بود که به من گفت در پاریس زندگی می‌کرده و فراموش کردن آنجا برایش سخت است. گاهی در پاریس، تا سه چهار روز می‌شد با مرده ماند. در اینجا فرصت نیست و تا می‌آیی بجنبی باید دنبال کالسکه نعش‌کش بدوی. بالاخره زنش به او گفت: «بس کن، این حرف‌ها را که نباید برای آقا بزنی.» پیرمرد سرخ شد و

عذر خواست. پادرمیانی کردم و گفتم: «نه، نه.» بنظرم چیزهایی که تعریف می‌کرد درست و جالب بود.

در آن مرده‌خانه کوچک به من گفت از بدبختی به آسایشگاه آمده اما چون حایز شرایط بوده، پیشنهاد کرده سرایدار شود. به او یادآوری کردم به هر حال خودش هم یکی از ساکنین آسایشگاه است. گفت نه. پیش از این تعجب کرده بودم از اینکه وقتی می‌خواست از ساکنین آسایشگاه حرف بزند گفته بود: «آنها»، «دیگران» و به‌ندرت «پیرها» در حالی که بعضی‌هایشان از او پیرتر نبودند. اما طبعاً مثل هم نبودند. او سرایدار بود و تا حدی اختیار آنها را داشت.

در این لحظه پرستار داخل شد. به یکباره شب شده بود، خیلی سریع. شب پشت شیشه‌ها سنگین شده بود. سرایدار کلید برق را پیچاند و نور زیادی ناگهان چشم‌هایم را زد. دعوت‌م کرد در غذاخوری شام بخورم، اما گرسنه نبودم پس پیشنهاد فنجانی شیرقهوه کرد. چون شیرقهوه را خیلی دوست دارم، قبول کردم. و چندی بعد سینی به دست آمد. نوشیدم. هوس کردم سیگاری بگیرانم. اما دودل بودم. نمی‌دانستم می‌توانم جلوی مامان سیگار بکشم. فکری کردم، هیچ اهمیتی نداشت. سیگاری به سرایدار تعارف کردم و سیگار کشیدیم.

بعد به من گفت: «می‌دانید، دوستان مادران هم برای شب احیا می‌آیند. این رسم است. باید بروم صندلی و قهوه بیاورم.» از او پرسیدم آیا می‌شود یکی از چراغ‌ها را خاموش کرد. انعکاس نور روی دینوارهای سفید خسته‌ام می‌کرد. او گفت نمی‌شود. این جور بود. یا همه‌شان یا هیچ‌کدامشان. دیگر به او توجهی نکردم. رفت. برگشت، صندلی‌ها را

چید. روی یکی از صندلی‌ها فتنجان‌ها را دور قهوه‌جوش چید. بعد روبرویم، آن طرفِ مامان نشست. پرستار هم آن‌ته بود. پشتش به ما بود. نمی‌دیدم چکار می‌کند. اما از حرکات دست‌هایش، بنظرم داشت می‌بافت. هوا خوب بود، قهوه گرم کرده بود و از سمت در بوی شب و بوی گل می‌آمد. بنظرم چرتکی زدم.

لرزشی بیدارم کرد. چون چشم‌هایم بسته بود، بنظرم رسید اطاق درخشان‌تر است. در مقابلم هیچ سایه‌ای نبود، هر شیء، هر زاویه و تمام انحنای برجسته‌تر به چشم می‌آمدند. همین وقت بود که دوستان مامان داخل شدند. همه با هم ده نفری می‌شدند و در سکوت به درون این نور زننده لغزیدند. بی‌اینکه صدایی از صندلی‌ها بلند شود، نشستند. آنها را می‌دیدم اما انگار که نمی‌دیدمشان. هیچ جزئیاتی از صورت یا لباس‌هایشان از من پنهان نماند. با تمام اینها، صدایشان را نمی‌شنیدم و انگار واقعیت‌شان را باور نداشتم. تقریباً تمام زن‌ها پیشبند داشتند و بند آن که تنشان را می‌فشرده قلمبگی شکم‌شان را بیشتر بیرون می‌زد. پیش از این متوجه نشده بودم که زن‌های پیر می‌توانند چنین شکم‌هایی داشته باشند. مردها تقریباً همه‌شان لاغر بودند و عصا به دست داشتند. چیزی که در صورت‌هایشان مرا مضطرب می‌کرد این بود که چشم‌هایشان را نمی‌دیدم فقط در میان فرورفتگی چین و چروک‌ها نوری بی‌رنگ می‌دیدم. وقتی نشستند، بیشتر آنها مرا نگاه می‌کردند و سرهایشان را با ناراحتی تکان می‌دادند. لب‌هایشان را انگار دهان بی‌دندان‌شان خورده بود. نفهمیدم به من سلام می‌کردند یا تیک داشتند. بیشتر فکر کردم سلام می‌کنند. در این لحظه بود که متوجه شدم همه‌شان روبروی من، دور سرایدار

نشسته‌اند و سرهایشان را به آرامی تکان می‌دهند. یک لحظه حس مسخره‌ای داشتم، اینکه آنها آمده‌اند تا مرا محاکمه کنند.

کمی بعد، یکی از زن‌ها زد زیر گریه، ردیف دوم بود، پشت یکی از همراهانش پنهان شده بود و خوب نمی‌دیدم.

با صداهای کوتاه منظمی گریه می‌کرد، بنظرم آمد که هرگز دست از این کارش برنمی‌دارد. بنظر آمد که دیگران صدایش را نمی‌شنوند. بی‌رمق، افسرده و ساکت بودند. یا به تابوت خیره شده بودند یا به عصایشان، یا به چیز دیگری. اما فقط به همان خیره مانده بودند. زن همچنان گریه می‌کرد. خیلی تعجب کرده بودم، چون او را نمی‌شناختم. دلم می‌خواست صدایش را نمی‌شنیدم، اما جرأت نداشتم این را به خودش بگویم. سرایدار به طرفش خم شد و با او حرف زد. اما او سرش را پایین انداخت. من و منی کرد و با همان نظم به گریه کردن ادامه داد. بعد سرایدار به سمت من آمد. کنارم نشست. بعد از مدتی طولانی، بی‌اینکه به من نگاه کند، گفت: «او با خانم مادرتان خیلی نزدیک بود. می‌گوید در اینجا تنها دوستش بوده و حالا دیگر بی‌کس شده.»

همین جوری مدتی ماندیم. آه‌ها و هق‌هق‌های زن کمتر شده بود. زیادی فین‌فین می‌کرد. بالاخره ساکت شد. دیگر خوابم نمی‌آمد، اما خسته بودم و کمرم درد می‌کرد. حالا دیگر سکوت این آدم‌ها برایم سخت شده بود. گه‌گاهی صدای خاصی می‌شنیدم و نمی‌توانستم بفهمم صدای چیست. در طول آن مدت متوجه شدم بعضی از این پیرمردها لپ‌شان را می‌مکند و صدای عجیبی از آن در می‌آورند. حالی‌شان نبود از بس که توی فکرهای خودشان فرو رفته بودند. حتی احساس کردم که این مرده

هم که وسط آنها خوابیده، برایشان معنایی ندارد. اما حالا دارم فکر می‌کنم که این نظر اشتباهی بود.

همه‌مان قهوه‌ای را که سرایدار تعارف کرد نوشیدیم، بعد دیگر نمی‌دانم چه شد. شب گذشت. یادم می‌آید در لحظه‌ای چشم باز کردم و دیدم پیرها قوز کرده و به خواب رفته‌اند. به استثنای یکی‌شان که چانه‌اش را پشت دست‌هایش که عصا را گرفته بود، گذاشته بود و به من خیره مانده بود. انگار فقط منتظر بیدار شدن من بود. بعد باز خوابیدم. از کمردرد بیدار شدم. پشت شیشه‌ها روز آمده بود. کمی بعد، یکی از پیرها بیدار شد و افتاد به سرفه کردن. در یک دستانال پیچازی بزرگ آخ و تف می‌کرد و هر آخ و تُفش انگار از تنش کنده می‌شد. دیگران را بیدار کرد و سرایدار به آنها گفت که دیگر باید بروند. بلند شدند. از آن شب‌زنده‌داری ناراحت کننده، رنگ به صورت نداشتند. وقت بیرون رفتن در نهایت تعجب من، دست‌هایم را فشردند - انگار آن شب، که حتی یک کلمه هم بین ما رد و بدل نشده بود، رفاقتی به وجود آورده بود.

خسته بودم. سرایدار مرا به خانه‌اش برد و توانستم دست و صورتی بشویم. باز شیر قهوه نوشیدم که خیلی خوب بود. وقتی از آنجا رفتم، دیگر حسابی روز شده بود. بالای تپه‌هایی که مارنگو را از دریا جدا می‌کرد، آسمان پر از لکه‌های سرخ بود، و بادی که بالای آنها می‌وزید، با خودش مزه نمک را می‌آورد. روز قشنگی داشت می‌رسید. مدت‌ها بود که از شهر بیرون نرفته بودم و احساس کردم اگر مامان نبود، چقدر می‌شد از پیاده‌روی لذت ببرم.

اما در حیاط زیر یک چنار منتظر ماندم. بوی خاک تر و تازه را استنشاق

می‌کردم و دیگر خوابم نمی‌آمد. به یاد همکاران اداره‌ام افتادم در این ساعت بلند شده بودند تا به سرکارشان بروند، برای من این سخت‌ترین ساعت بود. باز یک خرده به این چیزها فکر کردم، اما زنگی که در داخل ساختمان زده شد، حواسم را پرت کرد. رفت و آمد زیادی پشت پنجره‌ها بود، بعد همه چیز آرام شد. آفتاب کمی در آسمان بالاتر رفته بود، داشت پاهایم را گرم می‌کرد. سرایدار از حیاط گذشت و به من گفت رئیس کارم دارد. به دفترش رفتم. چند ورق داد تا امضاء کنم. دیدم سیاه پوشیده با یک شلووار راه‌راه. تلفن را به دست گرفت و رو کرد به من و گفت: «مأمورین متوفیات الآن آمده‌اند. می‌خواهم بهشان بگویم سرپوش تابوت را ببندند. می‌خواهید پیش از این کار باز مادرتان را ببینید؟» من گفتم نه. صدایش را پایین آورد و در تلفن دستور داد: «فیژاک^۱، به آدم‌ها بگو می‌توانند دست به کار شوند.»

بعد به من گفت به خاکسپاری می‌آید و من از او تشکر کردم. پشت میز نشستم. پاهای کوچکش را روی هم انداخت، به من اطلاع داد که فقط من و او و نماینده پرستارها خواهیم بود. قاعدتاً ساکنین آسایشگاه نباید در خاکسپاری شرکت می‌کردند، فقط به آنها اجازه گذراندن شب احیا داده بود. خاطرنشان کرد: «این یک مسئله انسانی است.» ولی با این همه به یکی از دوستان قدیمی مامان به نام توماس پرز^۲ اجازه داده بود به تشییع بیاید. اینجا رئیس لبخند زد. به من گفت: «متوجه هستید که این یک احساس بی‌جگانه است. اما او و مادرتان هیچ وقت از هم جدا نشدند؛ توی آسایشگاه سر به سرشان می‌گذاشتند و به پرز می‌گفتند: «نامزدت است.»

او می‌خندید. از این حرف کیف می‌کردند. در واقع مرگ خانم مورو خیلی او را ناراحت کرده. نمی‌توانستم این اجازه را به او ندهم. اما به سفارش پزشک، دیروز به او اجازه شب احیا ندادم.»

مدتی طولانی ساکت ماندیم. رئیس بلند شد و از پنجره دفترش بیرون را نگاه کرد. بعد از مدتی گفت: «این هم کشیش مارنگو. زود رسید.» به یادم آورد که دست‌کم سه ربع باید راه برویم تا به کلیسا که توی خود دهکده است برسیم. پایین رفتیم. جلوی ساختمان، کشیش و دو پسر بچه از دسته همسرایان بودند. یکی از آنها بخوردانی به دست داشت و کشیش به طرفش دولا شده بود تا طول زنجیر نقره را میزان کند. وقتی رسیدیم، کشیش بلند شد. مرا «پسرم» خطاب کرد و چند کلمه‌ای گفت. داخل شد، دنبالش رفتیم.

در یک نظر دیدم که پیچ‌های تابوت را زده‌اند و چهار مرد سیاهپوش در اطاق‌اند. در همان حال شنیدم رئیس به من گفت کالسکه سر جاده آماده است و کشیش دعایش را شروع کرد. از این لحظه به بعد همه چیز خیلی تند گذشت. مردها با یک شال به تابوت نزدیک شدند. کشیش، دنباله‌هایش، رئیس و خود من رفتیم بیرون. جلوی در، زنی بود که من نمی‌شناختم، رئیس گفت: «آقای «مورو» اسم آن زن را شنیدم و فقط متوجه شدم که او همان نماینده پرستارها است. سر استخوانی و درازش را بی‌لبخند خم کرد. بعد کنار رفتیم تا جنازه رد شود. دنبال نعش‌کش‌ها از آسایشگاه بیرون آمدیم. جلوی در، کالسکه بود. لاک‌الکل خورده، بلند و کشیده و براق. آدم را یاد قلمدان می‌انداخت. در کنارشان مأمور تشریفات ایستاده بود. مردکی بود با سر و ریخت مضحک و پیرمردی با قیافه‌ای

دستپاچه. فهمیدم آقای پرز است. کلاه‌نمدی شل و ولی داشت با لبه‌های پهن و میانه‌گرد. (وقتی جنازه از درگذشت، آن را از سرش برداشت.) کت و شلواری به تن داشت که پاچه‌های شلوارش روی کفش‌هایش افتاده بود و یک قُکُل پارچه‌ای سیاه که برای آن پیراهن با یقه‌های سفید بزرگ، خیلی کوچک بود. لب‌هایش، پایین دماغ خال‌خالی از دانه‌های سیاه، می‌لرزید. تسوی صورت رنگپریده‌اش از لای موهای سفید نازک، گوش‌های بَل‌بَل و بدجوری توی هم رفته‌اش که به سرخی خون بود، چشم مرا زد. مأمور تشریفات جایمان را به ما نشان داد. کشیش جلو می‌رفت. بعد کالسکه می‌رفت. دور کالسکه هم چهار مرد می‌رفتند. پشت آن، رئیس، خود من و آخر سر نماینده پرستارها و آقای پرز.

آفتاب حسابی آسمان را پر کرده بود. دیگر روی زمین سنگینی می‌کرد و گرما دم به دم بیشتر می‌شد. نمی‌دانم پیش از اینکه راه بیفتیم چرا این قدر منتظر ماندیم. توی رخت و لباس تیره‌ام، گرم شده بود. پیرمردی که کلاهش را سر گذاشته بود، دوباره آن را از سر برداشت. کمی بعد به طرفش چرخیدم، و وقتی رئیس از او حرف می‌زد نگاهش می‌کردم. به من گفت اغلب مادرم و آقای پرز هر شب همراه یک پرستار تا دهکده پیاده می‌رفته‌اند. منظره‌های اطرافم را نگاه کردم. از میان ردیف درختان سرو که تا تپه‌های نزدیک به آسمان می‌رفت، خاکِ سرخ و سبز و خانه‌های تک و توک مشخص، حال مامان را فهمیدم. شب در این ولایت حتماً به مثال ملالی مدام است. امروز آفتاب پر و پیمان، منظره‌ها را می‌لرزاند و آن را غیرانسانی و دل‌تنگ می‌کند.

به راه افتادیم. و آن وقت بود که متوجه شدم پرز می‌لنگد. کالسکه

کم کم سرعت گرفت و پیرمرد عقب ماند. یکی از مردهایی که کنار کالسکه می رفت یواش کرد و حالا دوش به دوش من راه می رفت. تعجب کردم از اینکه آفتاب چقدر سریع بالا آمده بود. متوجه شدم مدت زمانی است که دهکده پر شده از صدای حشره ها و خش خش حلف ها. کلاه نداشتم و خودم را با دستمالم باد می زدم. مأمور متوفیات چیزی به من گفت که نشنیدم. در همان حال با دستمالی که در دست چپش بود فرق سرش را خشک کرد و با دست راستش لبه کاسکتش را بالا زد. به او گفتم: «چی؟» او در حالی که آسمان را نشان می داد از نو گفت: «جوش آورده.» من گفتم: «بله.» کمی بعد از من پرسید: «مادرتان است؟» باز گفتم: «بله.» «پیر بود؟» در جواب گفتم: «بفهمی نفهمی.» چون درست نمی دانستم چند سالش بود. بعد او ساکت شد. برگشتم و پرز پیر را دیدم که پنجاه متری از ما عقب تر است. او در حالی که کلاهش را تکان تکان می داد با سرعت می آمد. رئیس را هم نگاه کردم. با متانت راه می رفت، بی هیچ حرکت بی خودی. چند قطره عرق روی پیشانی اش نشسته بود، اما پاکشان نمی کرد.

بنظرم رسید درشکه کمی تند می رود. در اطرافم هنوز همان چشم انداز درخشان انباشته از آفتاب بود. درخشش آسمان تحمل ناپذیر بود. در یک لحظه به قسمتی از جاده رسیدیم که تازه مرمت شده بود. آفتاب باعث شده بود که آسفالت ها وارفته شوند و پاها توی آن فرو بروند و اندرون درخشانش بیرون بزند. بالای سر کالسکه کلاه درشکه چی که از چرم براق بود، انگار از این گل و لای سیاه شکل گرفته بود. مانده بودم میان این آسمان آبی و سفید و یکنواختی رنگ هایش، سیاهی چسبناک

آسفالت از هم وارفته، سیاهی تیره لباس‌ها و سیاهی براق کالسکه. تمام اینها با آفتاب و بوی چرم و پهن اسب‌های کالسکه و لاک‌الکل و کندر بخور و خستگی از بی‌خوابی، نگاهم و افکارم را به هم ریخته بود. باز دوباره برگشتم، بنظرم پرز خیلی دور آمد. در هُرم غلیظ گرما، گم شده بود. بعد دیگر ندیدمش. با نگاه دنبالش گشتم و دیدم از جاده بیرون زده و زده به میانه مزرعه. متوجه شدم که جاده پیچ می‌خورد. فهمیدم پرز که به وضع آنجا آشنا بوده، راه میان‌بر را گرفته تا به ما برسد. بعد از پیچ به ما رسید. بعد گمش کردیم. باز راه میان‌بر مزرعه را گرفت و چند بار این کار را کرد. حس کردم خون به شقیقه‌هایم می‌زند.

بعد همه چیز آن قدر با سرعت و قطعیت و عادی گذشت که چیزی یادم نمی‌آید. الا یک چیز: در ورودی دهکده، نماینده پرستارها با من حرف زد. صدای خاصی داشت که به صورتش نمی‌آمد. صدایی آهنگین و لرزان به من گفت: «اگر آهسته برویم، آفتاب زده می‌شویم. اما اگر تند برویم عرق می‌کنیم و در کلیسا لرزان می‌گیرد.» حق با او بود. چاره‌ای نبود. هنوز تصاویر آن روز را به یاد دارم: مثلاً صورت پرز. وقتی برای آخرین بار در دهکده به ما ملحق شد، از ناراحتی و غصه قطره‌های درشت اشک روی گونه‌هایش ریخته بود، اما به دلیل چین و چروک‌هایش، اشک‌ها پایین نمی‌ریختند، قطره‌ها پخش می‌شدند، به هم می‌رسیدند و صورت وارفته‌اش را خیس می‌کردند. کلیسا بود و مردم دهکده روی پیاده‌روها، گل‌های قرمز شمعدانی روی قبرهای قبرستان، غش کرهن پرز (بنظر یک عروسک دست و پا شکسته می‌آمد)، خاک با رنگ سرخس که روی تابوت مامان می‌ریختند، سفیدی ریشه‌هایی که با خاک قاطی

می شد، باز آدم‌ها، صداها، دهکده، انتظار مقابل یک کافه، سر و صدای
مدام موتورها، و شادی من از اینکه اتوبوس وارد روشنایی‌های الجزایر شد.
و فکر کردم الآن می‌روم و دوازده ساعت می‌خوابم.

II

وقتی بیدار شدم، فهمیدم چرا وقتی دو روز مرخصی را از رئیسم خواستم، قیافه‌اش در هم رفت: امروز شنبه است. باید بگویم که فراموش کرده بودم. ولی وقتی بلند شدم، فکرش را کردم. طبعاً رئیسم فکر کرده بود که این جوری با یکشنبه چهار روز تعطیلی دارم و از این فکر خوشش نیامده بود. اما از طرفی تقصیر من هم نبود که مامان را دیروز خاک کردند و نه امروز، این جوری می‌توانستم هم شنبه‌ام را داشته باشم هم یکشنبه‌ام را. البته این مانع نمی‌شد که رئیسم را درک نکنم.

سخت‌م بود از جایم بلند شوم چون از دیروز خسته بودم. وقتی داشتم ریشم را می‌تراشیدم، از خودم پرسیدم امروز را چه کار کنم و تصمیم گرفتم بروم شنا کنم. تراموا سوار شدم تا به مجموعه شنای بندر بروم. در آن‌جا به تنگه رفتم. آدم‌های جوان زیاد بودند. توی آب ماری کازدونا¹ را دیدم، یکی از منشی‌های اداره‌ام بود که آن موقع ازش خوشم می‌آمد. او

1. Marie Cardona

هم انگار خوشش می‌آمد. اما بعد از مدت کوتاهی رفته بود و دیگر فرصتی برایمان نمانده بود. کمکش کردم برود روی قایق بادی. به‌طرفم برگشت، در این حرکت با سینه‌هایش تماس پیدا کردم. هنوز توی آب بودم. وقتی از پشت روی قایق بادی افتاد به‌طرفم برگشت. موهایش روی چشم‌هایش را گرفته بود و می‌خندید، روی قایق کنارش سر خوردم. هوا خوب بود. شوخی شوخی سرم راعقب بردم و روی شکمش گذاشتم. چیزی نگفت، من هم همین‌جوری ماندم. تمام آسمان توی چشم‌هایم بود. آبی بود و طلایی. پشت گردنم شکم ماری را حس می‌کردم که آرام می‌زد. مدتی طولانی روی قایق بادی ماندیم و چرت زدیم. وقتی گرمای آفتاب تند شد او به آب پرید و من هم به دنبالش. گرفتمش، دستم را دور بدنش گذاشتم و با هم شنا کردیم. هنوز می‌خندید. وقتی روی اسکله بودیم و داشتیم خودمان را خشک می‌کردیم، به من گفت: «از تو پررنگ‌ترم.» ازش پرسیدم دوست دارد امشب سینما بیاید. باز خندید و گفت دوست دارد فیلم فرناندل^۱ را ببیند. وقتی لباس پوشیدیم، از اینکه کراوات سیاه زده بودم تعجب کرد و از من پرسید آیا عزادار هستم. به او گفتم مامان مرده است. دلش می‌خواست بداند چه وقت. جواب دادم: «دیروز.» کمی عقب رفت. اما کار دیگری نکرد. دلم می‌خواست به او می‌گفتم تقصیر من نبوده، اما نگفتم چون فکر کردم این را قبلاً به رئیس‌م گفته بودم. هیچ معنایی ندارد. به هر جهت، همیشه کمی مقصریم.

شب که شد دیگر ماری همه چیز را فراموش کرده بود. یک جاهای فیلم بامزه بود و واقعاً خیلی احمقانه بود. پاهایش به پاهایم چسبیده

بودند. سینه‌هایش را نوازش کردم، آخر سانس او را بوسیدم، اما بدجوری، وقتی بیرون رفتیم، آمد به خانه‌ام.

وقتی بیدار شدم، ماری رفته بود. گفته بود باید پیش خاله‌اش برود. فکر کردم یکشنبه است و دلگیر شدم: یکشنبه‌ها را دوست ندارم. غلی توی تخت‌خواب زدم. دنبال بوی نمک موهای ماری می‌گشتم، تا ساعت ده خوابیدم. بعد چند سیگار کشیدم، همین‌جور خوابیدم تا ظهر. نخواستم مثل همیشه در رستوران سلس‌ت ناهار بخورم چون حتماً سؤال‌هایی از من می‌کرد و من این را دوست نداشتم. برای خودم تخم‌مرغ درست کردم و توی همان ماهی‌تابه آن را بی‌نان خوردم. چون نان نداشتم و نمی‌خواستم برای خرید آن پایین بروم.

بعد از ناهار کمی حوصله‌ام سر رفت و کمی توی آپارتمان ول گشتم. وقتی مامان اینجا بود آپارتمان به قاعده‌ای بود. حالا دیگر زیادی برایم بزرگ است. میز ناهارخوری را به اطاق خودم برده‌ام. فقط توی این اطاق زندگی می‌کنم، بین صندلی‌های حصیری گود رفته، گنجه‌ای که آینه‌اش کهنه شده، میز آرایش و تخت‌خواب مسی. بقیه چیزها را ول داده‌ام. کمی بعد، برای اینکه کاری کرده باشم، روزنامه کهنه‌ای را برداشتم و خواندمش، اعلانی را از آن بریدم که مربوط به نمک‌کروشن^۱ بود و آن را در دفتر کهنه‌ای چسباندم. دفتری که در آن چیزهایی را که در روزنامه‌ها برایم جالب بود، می‌چسباندم. دست‌هایم را شستم و آخر سر رفتم به بالکن.

پنج‌جره اطاقم به خیابان اصلی میدان باز می‌شود. بعد از ظهر قشنگی بود. سنگفرش خیابان برق می‌زد. تک و توکی آدم بود که با عجله

می رفتند. بیشترشان خانواده‌هایی بودند که پیاده‌روی می‌کردند، دوتا پسر بچه بودند با لباس نیروی دریایی، با شلوارهای بالای زانو که توی لباس‌های شق و رق‌شان ناراحت بودند. دخترکی هم بود با یک فکل صورتی بزرگ و کفش‌های سیاه ورنی. پشت سرشان یک مادر چاق بود با لباس ابریشمی بلوطی‌رنگ، و پدر مرد کوچک‌اندام کمابیش نحیفی که می‌شناختمش. کلاه حصیری داشت با یک پایون و عصایی به دستش. وقتی او را با زنش دیدم فهمیدم که چرا مردم محله می‌گفتند که مرد متشخصی است. کمی بعدتر جوان‌های دهکده رد شدند، با موهای براق و کراوات سرخ، کت بسیار تنگ و یک دستمال گلدوزی شده و کفش‌های نوک چهارگوش. فکر کردم دارند به سینمای مرکز شهر می‌روند. برای همین بود که زود راه افتاده بودند و با عجله به طرف تراموا می‌رفتند و بلندبلند می‌خندیدند.

بعد از آنها، خیابان کم‌کم خلوت شد. فکر می‌کنم دیدنی‌های هر جا، دیگر شروع شده بود. توی خیابان فقط مغازه‌دارها بودند و گریه‌ها. آسمان صاف بود. اما بی‌هیچ درخششی روی درختان فیکوس حاشیه خیابان.

روی پیاده‌روی روبه‌رو، سیگارفروش یک صندلی آورد. آن را کنار در مغازه‌اش گذاشت و جوری نشست که دست‌هایش را به پشتی آن تکیه بدهد. ترامواهایی که تا حالا پر بودند، تقریباً خالی شده بودند. کنار مغازه سیگارفروشی در کافه کوچک «شه پیرو»^۱ پیشخدمت داشت خاک‌اره‌های سالن خالی را جارو می‌کرد. راستی راستی یکشنبه بود.

صندلیم را چرخاندم و آن را مثل صندلی سیگارفروش کردم چون فکر

1. Chez Pierrot

کردم این طوری راحت تر است. دو تا سیگار کشیدم. توی اطاق رفتم تا تکه‌ای شکلات بردارم و آمدم آن را کنار پنجره خوردم. کمی بعد آسمان تیره و تار شد و فکر کردم الان است که یک طوفان تابستانی بیاید. آسمان کم‌کم باز شد، اما گذر ابرها روی خیابان انگار قول باران می‌داد. چون هنوز هوا تاریک بود. مدتی به تماشای آسمان ماندم.

ساعت پنج ترامواها با سر و صدا آمدند. دسته دسته مردم تماشاچی روی پله‌های آن همین‌طور آویزان بودند. تراموای بعدی بازیکن‌ها را آورد که آنها را از چمدان‌های کوچکشان شناختم، از ته دل آواز می‌خواندند و فریاد زنان می‌گفتند باشگاهشان شکست‌ناپذیر است. خیلی‌هایشان برایم دست تکان دادند حتی یکی شان با فریاد به من گفت: «ازشان بردیم.» من هم گفتم: «بله.» و سرم را تکان دادم. از این لحظه ماشین‌ها هجوم آوردند. کمی دیگر از روز گذشت، بالای سر پشت بام‌ها آسمان سرخ‌رنگ شده بود و با آمدن شب خیابان‌ها جان گرفتند. پیاده‌ها کم‌کم برمی‌گشتند، آقای متشخص را میان آنها شناختم. میان آنها، بچه‌ها یا گریه می‌کردند یا می‌گذاشتند که آنها را بکشند و ببرند. تقریباً هم‌زمان سینماهای محله هم موجی از تماشاچی‌ها را ریخت توی خیابان‌ها. در میان آنها جوان‌ترها حالت مصمم‌تری داشتند فکر کردم فیلم ماجراجویانه‌ای دیده‌اند. آنهایی که از سینماهای شهر می‌آمدند کمی دیرتر رسیدند. گرفته‌تر بودند، هرچند می‌خندیدند اما گه‌گاهی بنظر خسته و توفکر می‌آمدند. توی کوچه ماندند و در پیاده‌روی روبرو می‌رفتند و می‌آمدند. دختران جوان محله سربرهنه دست به دست هم داده بودند. پسرهای جوان هم آنها را دوره کرده بودند و تکه می‌انداختند و دخترها هم می‌خندیدند و سرشان

را برمی گرداندند. خیلی هایشان که مرا می شناختند برایم دست تکان دادند.

یک دفعه چراغ های خیابان روشن شدند و ستاره های اول شب را کم رنگ کردند. حس کردم چشم هایم از انبوه آدم ها و نور پیاده روها خسته شده. چراغ ها سنگفرش خیس را براق کرده بود و ترامواها با فاصله یی منظم نورشان را روی موهای براق، یک لبخند یا النگویی نقره می انداختند. کمی بعد، با تک و توک تراموا و شبی که بالای سر درخت ها و چراغ ها، سیاه شده بود محله بفهمی نفهمی خالی شد، تا جایی که اولین گربه از کوچه ای که تازه خلوت شده بود، آرام گذشت. فکر کردم حالا دیگر باید شام بخورم. از بس به پستی صندلیم تکیه داده بودم گردنم درد گرفته بود. رفتم پایین تا نان و ماکارونی بخرم. آشپزی ام را کردم و ایستاده خوردم. خواستم کنار پنجره سیگاری بگیرانم، اما هوا خنک شده بود و کمی سردم شد. پنجره هایم را بستم و موقع برگشتن توی آینه قسمتی از میز را دیدم که چراغ الکلی ام در کنار مقداری نان روی آن بود. هنوز فکر می کردم که این یکشنبه هم گذشت. حالا مامان توی خاک بود و باید کارم را از سر می گرفتم. خلاصه چیزی تغییر نکرده بود.

III

امروز توی دفتر زیاد کار کردم. رئیس مهربان بود. از من پرسید زیاد خسته نشده‌ام و می‌خواست بداند مادرم چند سالش بود. گفتم: «حدود شصت سالی داشت.» تا اشتباه نگفته باشم. نمی‌دانم چرا قیافه‌اش باز شد و متوجه شد که این قضیه هم تمام شد.

انبوهی از بارنامه روی میز تلمبار شده بود که باید به همه‌شان رسیدگی می‌کردم. پیش از اینکه برای ناهار از دفتر بیرون بروم، دستهایم را شستم. این لحظه ظهر را دوست دارم اما لذت این کار در شب کمتر است چون حوله چرخانی که استفاده می‌کنم حسابی نمناک می‌شود: در طول روز همه ازش استفاده کرده‌اند. بالاخره یک روز این را به رئیسم گوشزد کردم. به من گفت که باعث تأسف است، اما به هر حال مسئله قابل اهمیتی نبود. کمی دیر از دفتر رفتم، نیم بعد از ظهر بود که با امانوئل^۱ که در بخش ارسال نامه‌ها کار می‌کرد، بیرون رفتم.

1. Emmanuel

دفتر به طرف دریا بود و لحظه‌ای به تماشای کشتی‌های باری بندر زیر آفتاب سوزان ماندیم. در این لحظه کامیونی با سر و صدای موتور و زنجیر از راه رسید. امانوئل از من پرسید: «برویم بگیریمش.» من هم شروع کردم به دویدن. کامیون از ما جلو زده بود و ما همین‌طوری دنبالش می‌رفتیم. غرق سر و صدا و گرد و خاک شده بودم. دیگر چیزی نمی‌دیدم و کاری نمی‌کردم الا دویدن قر و قاطی میان جرثقیل‌ها و ماشین‌آلات و دکل‌ها که در افق تاب می‌خوردند و تنه کشتی‌هایی که از کنارشان رد می‌شدیم. دستم را گرفتم به دستگیره و پریدم بالا. بعد به امانوئل کمک کردم که بنشیند. از نفس افتاده بودیم. کامیون روی سنگفرش نامنظم بندر بالا و پایین می‌رفت، میان گرد و خاک و آفتاب. امانوئل از بس خندید از نفس افتاد.

خیس آب به کافه سلسست رسیدیم. خودش آنجا بود، با شکم گنده‌اش، پیشبندش و سیل‌های سفیدش. از من پرسید: «با تمام اینها، اوضاع خوب است؟» به او گفتم بله و گفتم که گرسنه هستم. به سرعت خوردم و قهوه هم نوشیدم. بعد به خانه‌ام برگشتم، کمی خوابیدم چون زیادی شراب نوشیده بودم. وقتی بیدار شدم، هوس کردم سیگاری بگیرانم. دیر شده بود و دویدم تا به تراموا برسم. تمام عصر را کار کردم. توی دفتر خیلی گرم بود و شب وقتی بیرون آمدم خوشحال بودم که آرام آرام تمام طول بندر را پیاده می‌روم. آسمان سبز بود، حس خوشی داشتم. یک راست به خانه برگشتم چون می‌خواستم برای خودم سیب‌زمینی آب‌پز کنم.

وقتی از پلکان تاریک بالا می‌رفتم، سالامانو^۱ی پیر را دیدم، همسایه هم طبقه‌ام، با سگش بود. هشت سالی می‌شود که آن دوتا را با هم می‌بینم. سگ یک بیماری پوستی گرفته، پشم‌هایش ریخته و پوستش تکه‌تکه و خشک و قهوه‌ای رنگ شده و تمام تنش را پوشانده. به دلیل اجبار زندگی کردن با سگ آن‌هم توی یک اطاق کوچک، سالامانو شکل سگ شده. او هم روی صورتش لکه‌های سرخی دارد و تک و توکی ریش زرد. سگ هم به صاحبش رفته و حالتی قوز کرده و پوزه جلو و گردن لق پیدا کرده. انگار هر دویشان از یک نژاد بودند و با تمام اینها از همدیگر هم بیزار بودند. دوبار در روز، ساعت یازده و ساعت شش پیرمرد سگ را به گردش می‌برد. هشت سال است که این زمان‌ها را تغییر نداده‌اند. می‌شود آنها را در طول خیابان لیون^۲ دید، که سگ، پیرمرد را دنبال خودش می‌کشد، تا جایی که پیرمرد پایش پیچ می‌خورد. بعد سگ را می‌زند و او را به باد فحش می‌گیرد. سگ از ترس به خود می‌پیچد و می‌گذارد ارباب او را بکشد. حالا دیگر نوبت پیرمرد بود که او را دنبال خودش بکشاند. بعد سگ یادش می‌رفت و از نو صاحبش را با خودش می‌کشید و او باز سگ را می‌زد و فحش می‌داد. بعد دوتایی روی پیاده‌رو می‌ایستادند و به همدیگر نگاه می‌کردند. سگ با ترس و مرد با نفرت. هر روز همین بساط بود. وقتی سگ می‌خواست بشاشد، پیرمرد نمی‌گذاشت و او را می‌کشید، سگ هم پشت سر او چکه‌چکه می‌شاشید و ردی از قطرات کوچک باقی می‌گذاشت. اگر از سر اتفاق، سگ این کار را در اطاق بکند، باز کتک می‌خورد. هشت سال است که این ادامه دارد. سلسله همیشه می‌گوید:

«فلاکت است.» اما راستش را کسی نمی‌داند. وقتی او را در راه‌پله دیدم، سالامانو داشت به سگش فحش می‌داد. به او می‌گفت: «کثافت، لعنتی!» سگ هم ناله می‌کرد. من گفتم: «شب‌بخیر.» اما پیرمرد همچنان فحش می‌داد. پس ازش پرسیدم که سگ چکارش کرده. او جوابی نداد، فقط گفت: «کثافت، لعنتی!» بفهمی نفهمی دیدم روی سگش خم شده و چیزی را در قلاده جا به جا می‌کند. بلندتر حرف زدم. بی‌اینکه برگردد با خشمی دوباره جواب داد: «همیشه هست.» بعد در حالی که حیوان نالان را روی چهارپایش می‌کشید، راهش را کشید و رفت.

در همین وقت دومین همسایه هم طبقه‌ام از راه رسید. توی محله پشت سرش می‌گویند که زن‌ها خرجش را می‌دهند. وقتی شغلش را می‌پرسند، با تمام این اوصاف «انباردار» می‌شود. اغلب‌شان دوستش ندارند. اما گاهی با من حرف می‌زند و به خانه‌ام هم می‌آید. چون برای حرف‌هایش گوش شنوایی دارم. فکر می‌کنم چیزهایی که می‌گوید جالب‌اند. به هر حال برای حرف نزدن با او دلیلی ندارم. اسمش ریمون سیتس^۱ است. تقریباً کوچک‌اندام است، چهارشانه و با دماغی مثل دماغ مشت‌زن‌ها. همیشه بسیار مرتب لباس می‌پوشد. او هم از سالامانو برایم گفت: «عجب فلاکتی.» و از من پرسید از این وضع منزجر نیستم و گفتم نه.

بالا رفتیم، داشتم می‌رفتم که به من گفت: «سوسیسی و شراب در خانه دارم. می‌خواهید چیزی با من بخورید؟» فکر کردم این باعث می‌شود که آشپزی نکنم و قبول کردم. او هم فقط یک اطاق داشت با آشپزخانه‌ای بی‌پنجره. بالاسر تخت‌خوابش یک مجسمه فرشته گچی سفید و صورتی

1. Raymond Sintes

بود با عکس‌هایی از قهرمان‌ها و چند عکس چاپی از بدن‌های لخت. اطاق کثیف بود و تخت‌خواب آشفته.

اول چراغ نفتی‌اش را روشن کرد. بعد پارچه زخم‌بندی کثیفی از جیبش بیرون آورد و با آن دست راستش را پیچید. از او پرسیدم چه شده. گفت با یارویی که دنبال دردسر بوده، دعوایش شده.

به من گفت آقای مورسو: «متوجه که هستید، من آدم بدی نیستم. اما خیلی تند و تیزم. یارو به من گفت: «اگر مردی بیا از تراموا پایین.» بهش گفتم: «خوبه، آرام بگیر.» به من گفت مرد نیستم. پس پایین آمدم و بهش گفتم: «بس است، یا بس کن یا حسابت را می‌رسم. گفت: «پس چه شد؟» پس یکی حواله‌اش کردم. افتاد. بلندش کردم. اما او همان‌طور که بود لگدم زد. من هم با زانو بهش زدم و دو تا مشت هم بهش زدم. صورتش پر خون شده بود. پرسیدم بی حساب شدیم و او گفت: «آره.»

تمام این مدت سینتس دس‌تال دستش را مرتب می‌کرد. روی تخت نشسته بودم. او به من گفت: «دیدید که من پی دعوا نبودم. خودش سر دعوا داشت.» راست می‌گفت و همین را گفتم. بعد به من گفت که دلش می‌خواسته در این مورد با من مشورت کند. من مرد بودم. زندگی کرده بودم و می‌توانستم کمکش کنم و بعدش هم با من رفیق می‌شد. هیچی نگفتم، باز از من پرسید آیا مایل‌م رفیقش شوم به او گفتم برایم فرقی نمی‌کند: خوشحال شد. سوسیس را آورد، آن را روی اجاق پخت، بعد لیوان‌ها را آورد، بشقاب‌ها را آورد. زیر بشقابی آورد و دو تا بطری شراب. تمام اینها در سکوت. بعد نشستیم. وقتی داشتیم می‌خوردیم. شروع کرد به تعریف داستان‌ش. اول کمی تردید کرد: «زنی را می‌شناختم... در واقع

معشوقه‌ام بود.» مردی که او باهاش کتک‌کاری کرده بود، برادر این زن بود. به من گفت که زن را نشانده بود. جوابی ندادم. با این وجود فوراً اضافه کرد که می‌داند توی محل چه چیزهایی می‌گویند، اما وجدانش راحت است، چون انباردار است.

به من گفت: «برویم سر قصه، حس کرده بودم خیانتی در بین است.» به زن فقط به قدر خورد و خوراک پول می‌داده، خودش اجاره اطاقش را می‌داده و روزی بیست فرانک به او خرجی می‌داده. «سیصد فرانک برای اطاق، ششصد فرانک هم برای خورد و خوراک. گاهی هم یک جفت جوراب، روی هم می‌شده هزار فرانک. و خانم کار نمی‌کرد. و به من می‌گفت این پول برایش کافی نیست، و کفایت نمی‌کند. به هر جهت به او گفتم: «چرا یک نصف روز کار نمی‌کنی؟ اگر کار می‌کردی می‌توانستی برای این چیزهای کوچک کمک باشی. این ماه برایت یک کت و دامن خریدم، روزی هم بیست فرانک به تو می‌دهم، اجاره را هم می‌دهم، آن وقت تو بعد از ظهرها با دوستان قهوه می‌خوری. به آنها قهوه و شکر می‌دهی. به تو پول می‌دهم، با تو خوب تا می‌کنم، اما در عوض تو با من بد رفتاری می‌کنی.» اما کار نمی‌کرد. همه‌اش می‌گفت نمی‌تواند و این جوری بود که متوجه شدم خیانتی در بین است.»

بعد به من گفت که یک بلیط لاتاری توی کیف زن پیدا کرده و زن نتوانسته بوده به او توضیح دهد که با کدام پول آن را خریده، کمی بعدتر، یک رسید بانک کارگشایی پیدا کرده بود که نشان می‌داد دو تا الگو را گرو گذاشته. تا آن روز متوجه دستبندها نشده بوده. «حُب، فهمیدم خیانتی در بین است، پس ولش کردم. اما اول کتکش زدم. بعد راستش را به او گفتم.

گفتم تنها چیزی که می‌خواهد این است که با فلانش کیف کند. آقای مورو متوجه که هستید: «نمی‌بینی مردم چقدر از این خوشبختی که من نصیب کرده‌ام، حسودی می‌کنند، بعدها خواهی فهمید که چقدر خوشبخت بوده‌ای.»

او را خونین و مالین کرده بود. پیش از این او را نمی‌زده. «او را می‌زدم اما به آرامی، کمی جیغ و داد می‌کرد، بعد پرده‌ها را می‌کشیدم و مثل همیشه ختم می‌شد. اما حالا دیگر قضیه جدی است. فکر می‌کنم به قدر کافی تنبیهش نکرده‌ام.»

برایم تشریح کرد که به همین دلیل می‌خواهد با من مشورت کند. حرفش را قطع کرد تا شعله چراغ را که دود می‌کرد درست کند. به حرفش گوش می‌دادم. حدود یک لیتر شراب نوشیده بودم و شقیقه‌هایم داغ شده بود. سیگارهای ریمون را کشیدم، چون خودم دیگر سیگار نداشتم. آخرین تراموا رد شد و صدای دوردست میدانگاه را با خودش برد. ریمون ادامه داد، چیزی که ناراحتش می‌کرد، «هنوز دلش می‌خواست با او بخوابد.» اما می‌خواست تنبیهش کند. اول فکر کرده که او را به یک هتل ببرد و پاسبان‌ها را خبر کند تا حسابی رسوا شود و دستش رو شود. بعد به دوستانش رجوع کرده که توی این دسته‌ها بودند آنها هم چیزی پیدا نکرده بودند. ریمون به من یادآوری کرد نمی‌ارزید که تو دسته آنها باشی. این را به آنها گفته بود و آنها پیشنهاد داده بودند که به زنک «انگ» بزنند. اما این چیزی نبود که او می‌خواست بعد رفته بود تا فکر کند پیشتر می‌خواست از من چیزی بپرسد، البته پیش از اینکه از من بخواهد، می‌خواست عقیده‌ام را در مورد این قصه بداند. جواب دادم که در باره‌اش

فکری ندارم، اما جالب است. از من پرسید فکر می‌کنم آیا خیانتی در میان بوده و من فکر می‌کردم خیانتی در میان بوده و آیا فکر می‌کنم باید تنبیه شود، و اگر جای او بودم چه می‌کردم، به او گفتم هرگز نمی‌شود فهمید، اما فهمیده بودم که او می‌خواهد تنبیهش کند. باز کمی شراب نوشیدم سیگاری روشن کرد و فکرش را برایم فاش کرد. می‌خواست نامه‌ای برایش بنویسد «که هم حرصش بدهد و هم پشیمانش کند.» بعد، وقتی او دوباره برمی‌گشت، با او هم‌خوابی کند و «درست وقتی داشت کار را تمام می‌کرد». به صورتش تف می‌انداخت و از خانه بیرونش می‌کرد. فکر کردم که در واقع این‌جوری تنبیه می‌شده. اما ریمون به من گفت حس می‌کند نمی‌تواند آن‌طوری که باید، نامه را بنویسد و فکر کرده من آن را بازنویسی کنم. چون هیچی نگفتم از من پرسید ناراحت می‌شوم اگر همین حالا این کار را بکنم و من جواب دادم نه. بعد از اینکه یک لیوان شراب نوشید، از جایش بلند شد. بشقاب‌ها و سوسیس‌هایی را که باقی مانده بود کناری زد. مشمع میز را خوب تمیز کرد. از یکی از کتوهای میز کنار تخت‌خوابش یک ورق کاغذ شطرنجی، یک پاکت زردرنگ، یک قلم چوبی قرمز رنگ و یک دوات چهارگوش با جوهر بنفش بیرون آورد. وقتی اسم زن را به من گفت متوجه شدم که زن عرب بود. نامه را نوشتم. همین‌جوری نوشتم، اما قصدم این بود که ریمون را راضی کنم چون هیچ دلیلی نداشتم که راضی‌اش نکنم. بعد نامه را با صدای بلند خواندم. همین‌طور که سیگار می‌کشید به من گوش می‌داد و سرش را تکان می‌داد، بعد از من خواست که دوباره آن را بخوانم. حسابی راضی شده بود. به من گفت: «می‌دانستم که حسابی سرد و گرم روزگار را چشیده‌ای.» اول متوجه نشدم که به من تو

می‌گوید. وقتی متوجه شدم که گفت: «حالا دیگر تو یک رفیق واقعی هستی.»، تعجب کردم. جمله‌اش را تکرار کرد و من گفتم: «بله.» رفاقت با او برایم بی تفاوت بود، اما ظاهراً خیلی دلش می‌خواست این طوری باشد. نامه را قایم کرد و شراب را تمام کردیم. بعد مدتی بی‌اینکه چیزی بگوییم سیگار کشیدیم.

بیرون، همه چیز آرام بود، گذر یک ماشین را شنیدیم. گفتم: «دیر شده.» ریمون هم همین فکر را می‌کرد. یادآوری کرد که شب زودگذشت، و از جهتی راست بود. خوابم می‌آمد، اما سختم بود از جایم بلند شوم. معلوم بود خسته هستم، چون ریمون به من گفت نباید خودم را ول کنم. اول نفهمیدم چه گفت. برایم توضیح داد که خبر مرگ مادرم را شنیده و به هر حال باید یک روزی این اتفاق می‌افتاد. عقیده من هم همین بود. بلند شدم. ریمون حسابی دست‌هایم را فشرد و گفت همیشه مردها همدیگر را می‌فهمند. وقتی از خانه‌اش بیرون آمدم، در را بستم و لحظه‌ای در تاریکی ماندم. از توی راه‌پله نسیمی مبهم و مرطوب بالا می‌زد. فقط صدای طپش خونم را توی گوش‌هایم می‌شنیدم. بی حرکت ماندم. اما توی اطاق سالامانوی پیر سگ ناله گنگی می‌کرد.

IV

تمام هفته را خوب کار کردم. ریمون آمد و گفت نامه را فرستاده. دو بار با امانوئل سینما رفتم که باز هم نمی فهمید روی پرده چه می گذرد. باید برایش تعریف می کردی. دیروز شنبه بود. همان طور که قرار بود، ماری آمد. خیلی خواستمش. لباس راه راه قرمز و سفیدی تنش بود با ساندل های چرمی. سینه هایش سفت بنظر می آمدند و صورتش از آفتاب رنگ گرفته بود و عین گلی بود. اتوبوس گرفتیم و به چند کیلومتری الجزایر رفتیم. رفتیم به پلاژی که بین صخره ها و حاشیه خاکی ییشه ها بود. آفتاب ساعت چهار خیلی گرم نبود. اما آب ولرم بود و موج هایی بلند و آرام داشت. ماری یک بازی به من یاد داد. باید وقتی داشتیم شنا می کردیم کف روی موج ها را می نوشیدیم، آنها را در دهانمان جمع می کردیم و به پشت می خوابیدیم و آن را به طرف آسمان پف می کردیم. این جوری تور کف آلودی به وجود می آمد که در هوا گم می شد یا مثل بارانی ولرم به صورتمان بر می گشت. اما بعد از چند لحظه دهانم از تلخی نمک دریا

سوخت. ماری به من ملحق شد. خودش را توی آب به من چسباند. دهانش را بر دهانم گذاشت. زبانش لب‌هایم را تازه می‌کرد، و برای لحظه‌ای توی موج‌ها غلتیدیم.

وقتی روی پلاژ لباس‌هایمان را پوشیدیم ماری با چشمهای براق نگاهم می‌کرد. او را بوسیدم. از این لحظه به بعد دیگر حرف نزدیم. او را به خودم فشردم و عجله داشتیم اتوبوس پیدا کنیم. برسیم به خانه من و خودمان را روی تخت بیندازیم. پنجره‌ام را باز گذاشته بودم. شب تابستان روی بدن‌های برنزه‌مان کشیده می‌شد و کیف می‌کردیم.

آن روز صبح، ماری ماند، به او گفتم با هم ناهار می‌خوریم. پایین رفتم تا گوشت بخرم. وقتی بالا آمدم صدای زنی را از اطاق ریمون شنیدم. کمی بعد سالامانوی پیر به سگش غر می‌زد. روی چوب پله‌ها صدای پنجه کشیدن و صدای کفش را شنیدم و بعد: «کثافت، لعنتی!» و به کوچه رفتند. قصه پیرمرد را برای ماری تعریف کردم و او خندید. یکی از پیژاماهای مرا پوشیده بود و آستین‌هایش را تا زده بود. وقتی خندید، باز دلم او را خواست. کمی بعد از من پرسید آیا دوستش دارم. به او گفتم این حرف بی‌معنی است. اما انگار نه. غمناک شد. اما وقتی ناهار را حاضر می‌کردم، بی‌هیچ دلیلی باز خندید، جوری که بوسیدمش. در این وقت بود که صدای جر و بحث در خانه ریمون بالا گرفت.

اول صدای تیز یک زن شنیده شد و بعد صدای ریمون که می‌گفت: «به من کلک زدی، به من کلک زدی، حالا بهت می‌فهمانم کلک زدن به من یعنی چه.» صداها ی گنگی شنیده شد و زن فریاد کشید. اما آن‌چنان فریاد وحشتناکی که خیلی زود راه‌پله‌ها پر از آدم شد. من و ماری هم بیرون

آمدیم. هنوز زن داشت فریاد می‌زد و ریمون هم هنوز داشت کتک می‌زد. ماری گفت این وحشتناک است. من جواب ندادم. از من خواست بروم پاسبان صدا کنم، اما به او گفتم از پاسبان‌ها خوشم نمی‌آید. با این همه پاسبانی به همراه مستأجر طبقه دوم که لوله کش بود، بالا آمد. در زد و دیگر صدایی نشنیدیم. محکم‌تر در زد و بعد از لحظه‌ای، زن گریه کرد و ریمون در را باز کرد. سیگاری به لب داشت و آرام بود. دختر با عجله به طرف در آمد و به پاسبان گفت که ریمون کتکش زده. پاسبان گفت: «اسمت؟» ریمون جواب داد. پاسبان گفت: «وقتی با من حرف می‌زنی سیگار را از لب بردار.» ریمون دو دل بود. مرا نگاه کرد و به سیگارش پک زد. در این وقت، پاسبان سیلی جانانه محکمی زد تخت صورتش. سیگار چند متری آن طرف تر افتاد. ریمون قیافه‌اش عوض شد اما چیزی نگفت. و بعد با صدایی آرام پرسید می‌تواند سیگارش را بردارد. پاسبان گفت می‌تواند و اضافه کرد: «اما دفعه دیگر، فهمیده‌ای که پاسبان عروسک خیمه‌شب‌بازی نیست.» در تمام این مدت دختر گریه می‌کرد و تکرار می‌کرد: «مرا زد. جاکش است.» - ریمون پرسید: «آقای پاسبان آیا این توی قانون آمده که به یک مرد بگویند جاکش؟» اما پاسبان به او دستور داد: «دهن کثافتتو ببند.» ریمون به طرف دختر برگشت و به او گفت: «صبر کن. باز به هم می‌رسیم.» پاسبان به او گفت خفه شود. دختر باید می‌رفت و خودش هم باید توی اطاقش می‌ماند تا کلاتری احضارش کند. و اضافه کرد که ریمون باید خجالت بکشد از اینکه از مستی، لرزش گرفته. در این وقت ریمون برایش توضیح داد: «آقای پاسبان من مست نیستم. فقط روبروی شما ایستاده‌ام و طبعاً باید بلرزم.» در خانه‌اش را بست و بقیه هم

رفتند. ماری و من غذاپختنمان تمام شده بود. اما او گرسنه‌اش نبود. تقریباً تمام غذاها را خودم خوردم. ساعت یک رفت و من کمی خوابیدم.

حدود ساعت سه در خانه‌ام را زدند و ریمون آمد تو. من همین‌جور خوابیده ماندم. کنار تختم نشست. لحظه‌ای حرف نزد و از او پرسیدم قضیه چطوری گذشته. به من گفت کاری را که می‌خواست به‌کند، کرده، اما زن به او سیلی زده بود و بعد هم او زن را کتک زده. باقی‌اش را هم که دیده بودم. به او گفتم بنظر می‌رسد که دیگر زن تنبیه شده و حالا باید خوشحال باشد. این نظر او هم بود، و متوجه شده بود که عمل پاسبان ربطی به کتک زدن زن نداشته. بعد اضافه کرد که پاسبان‌ها را خوب می‌شناسد و خیلی خوب می‌داند که چه‌جوری باید با آنها کنار آمد. از من پرسید انتظار داشتم جواب سیلی پاسبان را بدهد. جواب دادم که هیچ انتظاری نداشتم و به هر حال از پاسبان‌ها خوشم نمی‌آمد. ریمون قیافه خوشحالی داشت. از من پرسید آیا مایل هستم با او بیرون بروم؟ بلند شدم و شروع کردم به شانه زدن موهایم. به من گفت باید شاهدش باشم. برایم فرقی نمی‌کرد. اما نمی‌دانستم چه باید بگویم. از نظر ریمون کافی بود اعلام کنیم که دختر او را زده است. قبول کردم شاهدش باشم.

رفتیم بیرون و ریمون یک کنیاک مهمانم کرد. بعد می‌خواست برود بیلارد بازی کند و من بازی را باختم. بعد خواست به فاحشه‌خانه برود و من گفتم نه، چون دوست نداشتم. پس آرام برگشتیم. به من گفت از اینکه معشوقه‌اش را تنبیه کرده، خوشحال است. با من خیلی مهربان شده بود و فکر کردم دارد خوش می‌گذرد.

از دور، کنار درِ خانه سالامانوی پیر را دیدم که برآشفته بود. وقتی

تزدیک شدیم، دیدم سگش همراهش نیست. دور و بر را نگاه می‌کرد. دور خودش می‌چرخید و سعی داشت توی تاریکی راهرو را ببیند. زیر لب چیزهایی را نیمه‌کاره می‌گفت و باز شروع می‌کرد به اینکه با چشمهای سرخ شده‌اش کوچه را بگردد. وقتی ریمون از او پرسید چه شده، فوراً جوابش را نداد. به سختی شنیدم که زیر لب می‌گفت: «کثافت، لعنتی.» و باز بی‌قراری می‌کرد. از او پرسیدم سگش کجا رفته. به تندی در جوابم گفت که سگ رفته. بعد یکهو شروع کرد به حرف زدن: «مثل همیشه او را به میدان مشق بردم. دور و بر دکه‌های غربتی‌ها جمعیت زیادی بود. ایستادم تا نمایش «شاه فراری» را ببینم و وقتی خواستم بروم. سگ دیگر نبود. البته مدت‌ها بود که می‌خواستم قلاده تنگ‌تری برایش بخرم، اما هرگز فکر نمی‌کردم این لعنتی این‌طوری در برود.

ریمون برایش توضیح داد که شاید سگ همین دور و برها رفته و برمی‌گردد. و برایش از سگ‌هایی گفت که ده‌ها کیلومتر رفته‌اند تا صاحبانشان را پیدا کنند. با این وجود پیرمرد حالت آشفته‌تری پیدا کرده بود: «او را از من می‌گیرند. متوجهید. امیدوارم یکی او را بردارد. اما این محال است. با این پوست خشک و خراب همه از او بدشان می‌آید. حتماً پاسبان‌ها می‌گیرندش.» به او گفتم باید برود به مرکز سگ‌های گمشده و سگش را در ازای مبلغی دوباره بگیرد. از من پرسید آیا مبلغ زیادی است. نمی‌دانستم. بعد عصبانی شد: «پول بابت این لعنتی بدهم آه! بهتر است برود سقط شود!» و شروع کرد به فحش دادن به سگ. ریمون خندید و وارد خانه شد. دنبالش رفتم و توی راه‌پله طبقه‌مان از هم جدا شدیم. کمی بعد صدای پای پیرمرد را شنیدم. بعد در خانه‌ام را زد. وقتی باز کردم کمی

دم درگاهی ماند و به من گفت: «ببخشید، ببخشید.» دعوتش کردم بیاید تو، اما نخواست. نوک کفش هایش را نگاه می کرد و دست های پر لک و پیراش می لرزید. بی اینکه نگاهم کند، پرسید: «آقای مورسو، آنها او را از من نمی گیرند، او را برمی گردانند. چه بلایی سرم خواهد آمد؟» به او گفتم که مرکز سگ های گمشده سگ ها را سه روز نگاه می دارند تا صاحبانشان پیدا شوند، و بعد کاری را که صلاح باشد می کنند. مرا در سکوت نگاه کرد. بعد به من گفت: «شب بخیر.» در خانه اش را بست و صدای پایش را می شنیدم که می رفت و می آمد. صدای تختخوابش را شنیدم و صداهای عجیبی شنیدم که از تیغه اطاق شنیده می شد، متوجه شدم گریه می کند. نمی دانم چرا یاد مامان افتادم. باید فردا زود بیدار می شدم. گرسنه نبودم و بی شام خوابیدم.

V

ریمون به دفترم زنگ زد. به من گفت که یکی از دوستانش (که درباره من با او حرف زده بوده) دعوتی کرده یکشنبه به کلبه ساحلی اش نزدیک الجزایر بروم. جواب دادم با کمال میل، اما آن روز را به دوست دخترم قول داده‌ام. ریمون فوراً گفت که او هم دعوت دارد. زن دوستش هم خیلی خوشحال می‌شود که بین آن همه مرد تنها باشد.

می‌خواستم فوراً تلفن را قطع کنم، چون رئیس دوست نداشت از شهر با من حرف بزنند. اما ریمون به من گفت صبر کنم و گفت می‌توانسته این دعوت را شب به من بگوید اما کار دیگری با من دارد. تمام روز یک عده عرب دنبالش بوده‌اند که میان آنها برادر معشوقه سابقش بوده است: «اگر امشب موقع برگشتن به خانه او را دیدی، به من خبر بده.» به او گفتم باشد. کمی بعد رئیس صدایم کرد، لحظه‌ای نگران شدم، چون فکر کردم شاید می‌خواهد به من بگوید کمتر با تلفن حرف بزنم و بیشتر کار کنم. اصلاً از این خبرها نبود. به من خبر داد که می‌خواهد در مورد پروژه‌ای

حرف بزنند که هنوز چندان روشن نبود. فقط می‌خواست نظر من را در این مورد بداند. در نظر داشت در پاریس دفتری برپا کند و کارها را همان‌جا مستقیم با شرکت‌های بزرگ انجام دهد و می‌خواست بداند آیا حاضرم به آنجا بروم؟ این جوری می‌توانستم در پاریس زندگی کنم و بخشی از سال را هم در سفر باشم. «شما جوان هستید و فکر می‌کنم این جور زندگی برایتان جالب باشد.» گفتم بله، اما در واقع برایم بی‌تفاوت است. بعد از من پرسید که تغییر زندگی برایم جالب نیست؟ جواب دادم آدم زندگی‌اش را تغییر نمی‌دهد و به هر حال ارزش همه زندگی‌ها یکی است و زندگی من در اینجا اصلاً ناخوشایند نیست. کمی ناراحت شد. و گفت همیشه جواب سربالا می‌دهم و انگیزه ندارم و این اخلاق برای کارکردن فاجعه است. بعد برگشتم سرکارم. ترجیح می‌دادم ناراحتش نمی‌کردم، اما دلیلی برای تغییر زندگی نداشتم. خوب که فکر کردم دیدم به من بد نگذشته است. وقتی دانشجو بودم انگیزه‌هایی از این دست زیاد داشتم. اما وقتی درس خواندن را ول کردم خیلی زود متوجه شدم که تمام اینها واقعاً هیچ اهمیتی ندارند.

شب ماری آمد سراغم و از من پرسید آیا می‌خواهم با او ازدواج کنم. به او گفتم برایم فرقی نمی‌کند و اگر او این طوری می‌خواهد می‌توانیم این کار را بکنیم. می‌خواست بداند آیا دوستش دارم. همان‌طور که پیش از این جواب داده بودم، گفتم این حرف بی‌معنی است اما بدون شک عاشقش نیستم. گفتم: «پس چرا می‌خواهی با من ازدواج کنی؟» برایش توضیح دادم که این کار هیچ اهمیتی ندارد، اما اگر او این طور می‌خواهد، می‌توانیم با هم ازدواج کنیم. به هر حال او بود که این را می‌خواست، من هم بله را

می‌گویم. بعد اظهار کرد که ازدواج یک چیز مهم است و جواب دادم «نه». لحظه‌ای ساکت ماند و مرا در سکوت نگاه کرد. بعد حرف زد. فقط می‌خواست بداند آیا چنین پیشنهادی را از سوی زنی دیگر قبول می‌کردم، زنی که به همین شکل به او وابسته باشم. گفتم: «طبعاً». بعد گفت نمی‌داند که دوستم دارد و من هم نظری در این مورد نداشتم. بعد از سکوتی دیگر زیرلبی گفت که آدم عجیبی هستم و بدون شک به همین دلیل دوستم دارد. اما شاید یک روزی هم به همین دلیل از من متنفر شود. ساکت شدم چون چیزی برای اضافه کردن به حرفم نداشتم. بازویم را گرفت، با لبخند اعلام کرد که می‌خواهد با من ازدواج کند. به او جواب دادم این کار را هر وقت او بخواهد خواهیم کرد. برایش از پیشنهاد رئیس گفتم و ماری به من گفت که دوست دارد پاریس را ببیند. به او گفتم که یک موقعی آنجا زندگی کرده‌ام و از من پرسید که چگونه بود. به او گفتم: «کثیف است. کبوتر دارد و راهروهای تیره و تار. مردمش هم پوست سفیدی دارند.»

بعد راه رفتیم و از خیابانهای طویل شهر رد شدیم. زن‌ها زیبا بودند و از ماری پرسیدم آیا متوجه شده. به من گفت بله و حرفم را می‌فهمد. برای مدتی دیگر حرف نزدیم. دلم خواست با من بماند و به او گفتم می‌توانیم در رستوران سلسنت با هم شام بخوریم. خیلی دلش می‌خواست اما کار داشت. نزدیک خانه من رسیده بودیم و با او خداحافظی کردم. مرا نگاه کرد: «نمی‌خواهی بدانی چه کار دارم؟» خیلی دلم می‌خواست بدانم اما به آن فکر نکرده بودم و به همین دلیل بود که حالت گله‌مندی داشت، پس در برابر حالت گیج من باز خندید و با تمام تنش به طرفم آمد تا مرا ببوسد.

در رستوران سلسنت شام خوردم. تازه داشتم شام می‌خوردم که زن

کوچک اندام عجیبی وارد شد و از من پرسید می‌تواند سر میز من بنشیند. طبعاً می‌توانست. حرکات نامنظمی داشت و چشمانی براق در صورتی مثل سیب. ژاکتش را درآورد. نشست و با هیجان صورت غذا را نگاه کرد. سلسلست را صدا زد و فوراً با صدایی دقیق و عجول تمام غذایش را سفارش داد، وقتی منتظر پیش غذا بود کیفش را باز کرد از آن یک کاغذ مربع و یک مداد بیرون آورد و حساب را پیشاپیش جمع بست. بعد از جیب جلیقه‌اش پول را درآورد و انعام را به آن اضافه کرد و پول را گذاشت جلویش. در این لحظه پیش غذا را برایش آوردند که او با عجله تمام بلعید. وقتی منتظر غذای بعدی بود، باز از کیفش یک مداد آبی و یک مجله بیرون آورد که در آن برنامه‌های هفتگی رادیو را نوشته بودند. یک به یک برنامه‌ها را بسیار دقیق علامت زد. مجله حدود ده صفحه داشت و در تمام طول صرف غذا این کار را با دقت ادامه داد. غذایم را دیگر تمام کرده بودم و او هنوز با همان دقت علامت می‌زد. بعد بلند شد. ژاکتش را با همان حرکات ماشینی پوشید و رفت. چون کاری نداشتم، من هم رفتم و لحظه‌ای دنبالش کردم. روی حاشیه پیاده‌رو می‌رفت و با شتاب و اطمینانی باورنکردنی راهش را می‌رفت بی‌اینکه به بیراهه برود و بی‌اینکه برگردد. از نظرم ناپدید شد و باز به خودم آمدم. فکر کردم آدم عجیبی بود ولی خیلی زود فراموشش کردم. کنار در خانه‌ام سالامانوی پیر را دیدم. راه دادم تا داخل شود. به من گفت که سگش گم شده، چون در «مرکز سگ‌های گم‌شده» نبود. کارکنان آنجا به او گفته بودند شاید زیر ماشین رفته. پرسیده بود آیا نمی‌شود از کلانتری‌ها پرس و جو کرد. به او در جواب گفته بودند رد این جور چیزها را نگه نمی‌دارند، چون این اتفاق هر

روز می افتاد. به سالامانوی پیر گفتم می تواند سگ دیگری داشته باشد اما حق داشت بگوید که به این سگ عادت کرده بود.

روی تخت خوابم چمباتمه زده بودم و سالامانوی پیر روی یک صندلی مقابل میز نشسته بود. روبرویم بود و دو دستش را روی زانویش گذاشته بود. کلاه نمدی اش هنوز سرش بود. اول جمله هایش را زیر سیل زرد شده اش می خورد. کمی حوصله ام را سر برده بود اما کاری نداشتم. خوابم هم نمی آمد. برای اینکه حرفی زده باشم در مورد سگش پرسیدم. گفت بعد از مرگ زنش سگ را آورده. دیر ازدواج کرده بود. وقتی جوان بوده می خواسته توی تئاتر کار کند: توی ارتش در نمایش های نظامی بازی می کرده اما آخر سر رفته سازمان راه آهن و از این کارش هم پشیمان نیست. چون حالا یک مبلغ بازنشستگی گیرش می آید. با زنش خوشبخت نبوده اما روی هم رفته به او عادت کرده بوده. وقتی زن مرده خودش را خیلی تنها حس کرده. پس از یکی از دوستان کارگاهش سگی خواسته، و این سگ را که خیلی بیچه بوده صاحب شده. با پستانک به او غذا می داده. اما چون سگ از آدم کمتر عمر می کند، آنها با هم پیر شدند. سالامانو به من گفت: «سگ بداخلاقی بود و گاهی دعوایمان می شد اما با تمام اینها سگ خوبی بود.» به او گفتم که سگ از نژاد اصیلی بود و سالامانو از این حرف خوشش آمد و اضافه کرد: «تازه شما پیش از مبتلا شدن به این مرض او را نمی شناختید. قشنگترین موها را داشت.» تمام شب ها و تمام صبح ها، از وقتی سگ به این مرض پوستی دچار شده بوده، سالامانو به او پماد می مالیده. اما از نظر او بیماری واقعی سگ پیری بود. و پیری درمان نداشت. در این لحظه من خمیازه کشیدم و پیرمرد به من گفت که دیگر می رود.

به او گفتم می‌تواند بماند و گفتم از اتفاقی که برای سگش افتاده ناراحتم. از من تشکر کرد. به من گفت مادرم سگش را خیلی دوست داشته. وقتی از او حرف می‌زد می‌گفت: «مادر بیچاره شما.» دل به شک بود که باید از وقتی که مادرم مرده خیلی احساس بدبختی بکنم. من جوابی ندادم. بعد عجولانه و با حالتی مشوش به من گفت می‌داند که مردم محل نسبت به من نظر خوبی ندارند. چون مادرم را در خانه سالمندان گذاشته بودم. اما او مرا می‌شناسد و می‌داند که من مادرم را دوست داشتم. جواب دادم که تا حالا نمی‌دانستم که مردم نسبت به من چنین نظر بدی دارند و بنظر من خانه سالمندان یک چیز طبیعی است چون من پولی برای نگهداری مادرم نداشتم. اضافه کردم: «به هر حال خیلی وقت بود که دیگر با من حرفش نمی‌آمد و تنهایی هم حوصله‌اش سر می‌رفت - به من گفت بله، در خانه سالمندان دست کم آدم رفیق پیدا می‌کند.» بعد عذر خواست. می‌خواست برود بخوابد. حالا دیگر زندگیش عوض شده بود و دیگر نمی‌دانست می‌خواهد چه بکند. از وقتی که می‌شناختمش اولین باری بود که با حرکتی پنهانی دستم را فشرد و من پوسته پوسته‌های دستش را حس کردم. لبخندکی زد و پیش از رفتن به من گفت: «امیدوارم سگ‌ها امشب عوعو نکنند. همه‌اش فکر می‌کنم صدای سگ خودم است.»

VI

یکشنبه سخم بود بیدار شوم و باید ماری مرا تکان می داد و صدا می زد. چیزی نخوردیم چون می خواستیم صبح زود شنا کنیم. حس کردم حسابی خالی هستم و سرم هم کمی درد می کرد. سیگارم تلخ مزه بود.

ماری مسخره ام می کرد و می گفت عین ماتم گرفته ها شده ام. پیراهن کتانی سفیدی تنش بود و موهایش را باز کرده بود. به او گفتم خوشگل شده و او از سر خوشی خندید.

وقتی پایین می رفتیم در خانه ریمون را زدم. در جوابمان گفت که دارد پایین می آید. به دلیل خستگی من و چون توی خانه کرکره هایمان را باز نکرده بودیم، نور آفتاب تند روز مثل سیلی به من خورد. ماری از شادی می جهید و یک ریز می گفت هوا خوب است. حالم بهتر شد و حس کردم گرسنه ام شده. به ماری گفتم و او کیف مشمی اش را نشانم داد که در آن دو تا مایو و یک حوله بود. منتظر ماندم و شنیدم ریمون در خانه اش را بست. شلوار آبی و پیراهن آستین کوتاه سفیدی به تن داشت. اما یک کلاه

حصیری بر سرش بود که ماری را خندانند. ساعده‌هایش زیر موهای سیاه، سفید بودند. کمی چندشم شد. سوت می‌زد و پایین می‌آمد و بنظر می‌رسید بسیار خوش است. به من گفت: «سلام رفیق» و به ماری گفت: «مادموازل.»

سر شب به کلاتتری رفته بودیم و شهادت داده بودم که دختره به ریمون «کلک» زده. با همین حرف آزادش کردند و شهادت مرا بررسی نکردند. با ریمون جلوی در در این باره حرف زدیم و بعد تصمیم گرفتیم سوار اتوبوس شویم. ساحل خیلی دور نبود. اما این جوری زودتر می‌رسیدیم. ریمون فکر کرد دوستش از اینکه ما را زودتر ببیند خوشحال می‌شود. داشتیم می‌رفتیم که یک دفعه ریمون به من علامت داد که روبرویم را نگاه کنم. یک دسته عرب را دیدم که کنار دکهٔ سیگارفروشی لم داده بودند. خاموش نگاهمان می‌کردند، با همان روش خودشان یعنی انگار ما سنگ یا درخت خشکیده باشیم. ریمون به من گفت یارویی که طرف چپ است همان یاروی او است، و بنظر می‌رسید دارد یک کاری می‌کند. بعد اضافه کرد که حالا دیگر این یک قصه تمام شده است. ماری درست نفهمید چه خبر است و از ما می‌پرسید چه شده. به او گفتم آنها عرب‌هایی هستند که از ریمون کینه دارند. خواست که هر چه زودتر برویم. ریمون قد راست کرد و خندید و گفت باید عجله کنیم.

به ایستگاه اتوبوس رفتیم که کمی دورتر بود و ریمون به من گفت که عرب‌ها دنبالمان نیامده‌اند. برگشتم. هنوز همان جا نشسته بودند و با همان بی‌تفاوتی همان جایی را که بودیم نگاه می‌کردند. سوار اتوبوس شدیم. ریمون که بنظر سبک شده بود همه‌اش برای ماری ادا و اطوار در

می آورد. حس کردم از او خوشش می آید، اما ماری تقریباً جوابش را نمی داد. گه گاهی با خنده نگاهش می کرد.

توی حومه الجزایر پیاده شدیم. ساحل از ایستگاه اتوبوس دور نبود. اما باید از پشته کوچکی رد می شدیم که بالاتر از دریا بود و بعد به طرف ساحل سرازیر می شدیم. پشته پر از سنگ های زردرنگ و بوته های سفید سفید سریش بود که بر آبی پر رنگ آسمان دیده می شد.

ماری با ضربه های کیف مشمعی اش گلبرگ های سریش ها را پخش می کرد. از بین رده ویلاهای کوچک با پرچین های سبز و سفید رد شدیم که ایوان های بعضی از آنها زیر درختچه های گز مدفون شده بودند و بعضی دیگر حسابی وسط سنگ ها پیدا بودند. پیش از رسیدن به لبه پشته می شد دریای بی حرکت را دید و کمی هم دورتر دماغه خواب آلود و حجیم را در آب زلال. صدای ملایم یک موتور در آن هوای آرام به ما رسید. و از دور یک قایق ماهیگیری کوچکی را دیدیم که روی دریای درخشان، به طور محوی پیش می آمد. ماری چند گل زنبق از لای صخره ها چید. از شبی که به طرف دریا می رفت چند نفر را دیدیم که آبتنی می کردند.

دوست ریمون در کلبه چوبی کوچکی در انتهای ساحل زندگی می کرد. خانه پشت به صخره ها داشت و ستون هایی که آن را از جلو نگاه می داشتند توی آب بودند. ریمون ما را معرفی کرد. اسم دوستش ماسون بود. آدم قدبلندی بود، درشت اندام و چهارشانه با یک زن کوچولوی قلمبه مهربان با لهجه پاریسی. به ما گفت راحت باشیم و گفت ماهی سرخ کرده دارند که همان روز آن را صید کرده بودند. به او گفتم چقدر خانه اش

زیباست. به من گفت که شنبه‌ها و یکشنبه‌ها و تمام روزهای تعطیل به آنجا می‌آید و اضافه کرد: «با زنم رابطه خوبی داریم.» زنش با ماری می‌خندیدند. شاید برای اولین بار بود که فکر کردم دارم ازدواج می‌کنم.

ماسون می‌خواست برود شنا کند اما زنش و ریمون نمی‌خواستند بروند. هر سه نفرمان رفتیم پایین و ماری فوراً زد به آب. ماسون و من کمی صبر کردیم. آرام حرف می‌زد و متوجه شدم که عادت دارد حرفش را با «همین دیگر» تمام کند. حتی اگر این چیزی به معنای حرفش اضافه نمی‌کرد. در مورد ماری به من گفت: «معرکه‌است، همین دیگر، جذاب است.» دیگر به این عادت او توجهی نکردم چون حس کردم آفتاب دارد می‌چسبد.

شن‌های زیر پایم داشتند داغ می‌شدند. هنوز دلم نمی‌خواست بروم توی آب. اما بالاخره به ماسون گفتم: «برویم؟» و پریدم توی آب. او آرام توی آب آمد و وقتی حسابی توی آب رفت که دیگر پایش به کف نرسید. شنای قورباغه را ناشیانه کرد. جوری که ولش کردم و رفتم طرف ماری. آب سرد بود و من از شنا کردن کیف می‌کردم. با ماری دور شدیم و حرکات و خوشی‌مان یکی شد.

بر سطح دریا طاقباز شدیم و آفتاب آخرین پردهٔ آبی را که به دهانم می‌رفت از روی صورتم که به طرف آسمان بود پاک می‌کرد. دیدیم که ماسون به طرف ساحل رفت و بر آفتاب دراز کشید. از دور بنظر گنده می‌آمد. ماری خواست با هم شنا کنیم. پشتش قرار گرفتم تا تنش را بگیرم، به زور دست زدن جلو می‌رفت و من هم با پا زدن کمکش می‌کردم. صدای به هم خوردن آب تمام صبح با ما بود تا احساس کردم خسته شده‌ام. پس ماری را ول کردم و با تنفسی درست و منظم شناکنان برگشتم. کنار ماسون

روی ساحل دراز کشیدم و صورتم را روی شن‌ها گذاشتم. به او گفتم: «چه خوب است.» او هم همین‌نظر را داشت. کمی بعد ماری آمد. برگشتم تا آمدنش را ببینم. پوشیده از آب شور بود و موهایش را عقب برده بود. کنارم پهلوی به پهلوی دراز کشید. از گرمای آفتاب و گرمای تن او کمی چرت زدم.

ماری تکانم داد و گفت ماسون به خانه‌اش رفته، باید ناهار می‌خوردیم. فوری بلند شدم چون گرسنه بودم. اما ماری به من گفت که از صبح تا حالا او را نبوسیده‌ام. راست می‌گفت، هوشش را هم داشتم. به من گفت: «برویم توی آب.» دویدیم و خودمان را به موجهای کوچک زدیم. کمی شنای قورباغه کردیم و او خودش را به من چسباند. پاهایش را دور خودم حس کردم و خواستمش.

وقتی برگشتیم، ماسون ما را صدا کرده بود. گفتم که خیلی گرسنه هستم. و او فوراً به زنش گفت از من خوشش می‌آید. نان خوبی بود و تکه‌ای هم از ماهی‌کندم. بعد گوشت بود و سیب‌زمینی سرخ کرده. همه‌مان بی‌حرف غذایمان را خوردیم. ماسون گاهی شراب می‌نوشید و یکریز برای من هم می‌ریخت. موقع قهوه نوشیدن سرم سنگین شده بود، خیلی سیگار کشیدم. ماسون، ریمون و من تصمیم گرفتیم ماه اوت را دانگی کنار دریا برویم.

یک دفعه ماری به من گفت: «می‌دانید ساعت چند است؟ یازده و نیم است.» همه‌مان تعجب کردیم. اما ماسون گفت زود ناهار خوردیم و طبعاً وقت ناهار وقتی است که گرسنه می‌شویم. نمی‌دانم چرا این حرف، ماری را خنداند. فکر می‌کنم زیادی نوشیده بود.

ماسون از من پرسید می‌خواهم با او قدمی در ساحل بزنم. «زنم همیشه بعد از ناهار می‌خوابد. اما من دوست ندارم بخوابم باید راه بروم. همیشه به او می‌گویم که این کار برای سلامتی خوب است اما با تمام اینها، خودش می‌داند.» ماری گفت می‌ماند تا در ظرف شستن به خانم ماسون کمک کند. خانم پارسی کوچولو گفت برای این کار باید مردها را بیرون کرد. هر سه‌مان رفتیم بیرون.

آفتاب حسابی روی ماسه‌ها افتاده بود و تابش آن بر دریا تحمل‌ناپذیر بود. دیگر کسی روی ساحل نبود. از کلبه‌هایی که در حاشیه پشته بودند صدای بشقاب و قاشق چنگال می‌آمد.

از هُرم گرمی که از سنگ‌های زمین بالا می‌آمد، نفسمان گرفت. اول ریمون و ماسون از چیزها و آدم‌هایی حرف زدند که من نمی‌شناختم. فهمیدم خیلی وقت است همدیگر را می‌شناسند و حتی زمانی هم با یکدیگر زندگی کرده‌اند. به طرف آب رفتیم و کنار دریا راه رفتیم.

گاهی، موجی از موج‌های دیگر بلندتر، کفش‌های کتانی‌مان را خیس می‌کرد. به هیچ چیز فکر نمی‌کردم. چون از این آفتابی که روی سر برهنه‌ام می‌تابید چرتم گرفته بود.

در این لحظه ریمون به ماسون چیزی گفت که من درست نشنیدم. اما همان لحظه متوجه شدم که از انتهای ساحل و خیلی دورتر از ما دو تا عرب با لباس‌های آبی کار به طرف‌مان می‌آیند. به ریمون نگاه کردم و او به من گفت: «خودش است.» به راه رفتن ادامه دادیم. ماسون پرسید: آنها چطوری تا اینجا ما را دنبال کرده‌اند. فکر کردم شاید وقتی سوار اتوبوس می‌شدیم ما را با کیف شنا دیده‌اند، اما چیزی نگفتم.

عرب‌ها آرام جلو می‌آمدند و حالا دیگر حسابی نزدیک شده بودند. حالت‌مان را تغییر ندادیم، اما ریمون گفت: «اگر دعوایی شد، تو هوای دومی را داشته باش. من هم یاروی خودم را می‌گیرم. تو هم مورسو اگر کس دیگری آمد مال تو.» من گفتم: «بله». و ماسون دست‌هایش را توی جیب‌هایش کرد. ماسه‌های داغ حالا دیگر بنظم سرخ‌رنگ می‌آمدند. با قدم‌های منظم به طرف عرب‌ها جلو رفتیم. و فاصله بین ما به‌طور منظمی کمتر می‌شد. وقتی به چند قدمی همدیگر رسیدیم، عرب‌ها ایستادند. ماسون و من قدم‌هایمان را کند کردیم. ریمون مستقیم به طرف یاروی خودش رفت. درست متوجه نشدم به او چه گفت، اما انگار یارو خواست به او کله بزند. ریمون ضربه اول را زد و فوری ماسون را صدا کرد. ماسون به طرف همانی رفت که قرار بود برود و دوتا لگد جانانه نثارش کرد. عرب با شکم توی آب افتاد. صورتش به طرف آب بود و چند ثانیه‌ای همان‌جور ماند و حباب‌هایی از اطراف سرش روی سطح آب آمدند. در این موقع ریمون هم ضربه را زده بود و صورت طرف هم پر از خون شده بود. ریمون به طرف من برگشت و گفت: «حالا می‌بینی چه بلایی سرش می‌آید.» من با فریاد به او گفتم: «مواظب باش چاقو دارد!» اما دیگر بازویش دریده شده و دهانش خراش خورده بود.

ماسون به طرف جلو پرید، اما آن یکی عرب حالا دیگر بلند شده بود و رفت پشت آن یکی که چاقو داشت. ما جرأت حرکت نداشتیم. آنها آرام عقب‌نشینی کردند. چشم از ما بر نمی‌داشتند و مدام چاقویشان را می‌چرخاندند. وقتی دیدند به قدر کافی دورشان باز شده، زدند به چاک.

ما زیر آفتاب میخکوب مانده بودیم و ریمون هم بازویش را که خون چکان بود با دستش گرفته بود.

ماسون فوراً گفت دکتری اینجا هست که یکشنبه هایش را روی پشته می گذراند و ریمون می خواست فوراً پیش او برود. اما هر بار که حرف می زد خون زخمش از دهانش می زد بیرون. او را گرفتیم و به سرعت خودمان را به کلبه رساندیم. در آنجا ریمون گفت که زخمش سطحی است و می تواند بیاید پیش دکتر. او با ماسون رفت و من ماندم تا برای زنها ماجرا را تعریف کنم. خانم ماسون گریه می کرد و رنگ از صورت ماری پریده بود. تعریف کردن ماجرا برایم ناراحت کننده بود. آخر سر ساکت شدم، سیگار کشیدم و دریا را تماشا کردم.

حدود ساعت یک و نیم ریمون و ماسون برگشتند. بازویش را باندپیچی کرده و گوشه دهانش را چسب زده بود. دکتر به او گفته بود که چیزی نیست اما حال ریمون خیلی خراب بود. ماسون سعی کرد او را بخنداند اما او همچنان ساکت بود. وقتی گفت می رود پایین طرف ساحل از او پرسیدم کجا می خواهد برود. ماسون و من به او گفتیم که همراهش می رویم، اما او عصبانی شد و شروع کرد به بدویراه گفتن. ماسون گفت نباید با او بحث کنیم. اما با این وجود من دنبالش رفتم.

روی ساحل مدت زیادی راه رفتیم. دیگر آفتاب حسابی داغ شده بود. آفتاب خرد می شد و روی ماسه ها و دریا می پاشید. احساس کردم ریمون می داند دارد کجا می رود اما بدون شک اشتباه می کردم. آخرت ساکت به چشمه کوچکی رسیدیم که می ریخت روی ماسه ها و پشت یک صخره بزرگ بود. در آنجا دوتا عرب هایمان را دیدیم. هر دو لباس کار آبی رنگ

چرب و چیلی پوشیده بودند و دراز کشیده بودند. کاملاً آرام بنظر می‌رسیدند و تقریباً حال خوشی داشتند. رسیدن به آنجا چیزی را تغییر نداد. یارویی که ریمون را زده بود بی‌حرف او را نگاه می‌کرد. آن یکی توی یک نی مدام سه نت را تکرار می‌کرد و از گوشه چشمش ما را می‌پایید.

در تمام این مدت فقط آفتاب بود و سکوت. با صدای غلغل ملایم چشمه و صدای سه نت. بعد ریمون تپانچه را از جیبش بیرون آورد، اما یارو هیچ حرکتی نکرد و هنوز داشتند همدیگر را نگاه می‌کردند. متوجه شدم انگشت‌های پای کسی که داشت نی می‌زد چقدر از هم فاصله دارند. ریمون بی‌اینکه چشم از حریفش بردارد از من پرسید: «بکشمش؟» فکر کردم اگر بگویم نه به هیجان می‌آید و حتماً ماشه را می‌کشد. فقط گفتم: «هنوز حرفش را نزده. بدجنسی است اگر همین‌طوری ماشه را بکشی.» هنوز صدای غلغل ملایم آب و صدای نی را در دل سکوت و گرما می‌شنیدیم. بعد ریمون گفت: «پس بهش فحش می‌دهم و وقتی جوابم را داد می‌کشمش.» جواب دادم: «آره، اما اگر چاقویش را بیرون نیاورد، نمی‌توانی شلیک کنی.» ریمون شروع کرد به عصبی شدن. آن یکی هنوز نی می‌زد و هر دویشان هر حرکت ریمون را زیر نظر داشتند. به ریمون گفتم: «نه تپانچه‌ات را بده به من و با او گلاویز شو، اگر آن یکی خواست دخالت کند یا چاقویش را درآورد، من می‌کشمش.»

وقتی ریمون تپانچه‌اش را به من داد، آفتاب رویش تابید. با تمام اینها هنوز بی‌حرکت بودیم، انگار همه چیز در اطرافمان بسته شده بود. بی‌اینکه چشم‌هایمان را پایین بیندازیم به همدیگر نگاه می‌کردیم. همه چیز اینجا بین دریا و ماسه و آفتاب و سکوت مضاعف نی و آب متوقف

شده بود. در این لحظه فکر کردم هم می شود شلیک کرد و هم می شود شلیک نکرد. اما ناگهان عرب ها عقب عقب پشت صخره رفتند. ریمون و من به خودمان آمدیم. بنظرم حالش بهتر شده بود چون از اتوبوس برای برگشتن حرف زد.

تا کلبه همراهش رفتم و وقتی از پله های چوبی بالا می رفتم، کنار پله اول ایستادم. سرم از آفتاب منگ شده بود و نمی توانستم بروم بالا و باز با زن ها روبرو شوم. اما گرما آن چنان بود که حتی بی حرکت ماندن هم زیر این باران کورکننده ای که از آسمان می بارید ناممکن بود. ماندن یا رفتن فرقی نمی کرد. بعد از لحظه ای به طرف ساحل برگشتم و شروع کردم به راه رفتن. همان تابش سرخ رنگ روی ماسه ها بود. دریا با موج های کوچکش نفس نفس می زد. آرام به سمت صخره ها رفتم و حس کردم پیشانی ام زیر آفتاب باد کرده. تمام گرما رویم فشار می آورد و جلو رفتنم را سخت می کرد هر بار که هرم انبوه باد گرم را روی صورتم حس می کردم، دندان هایم را بر هم می فشردم. دستهایم را توی جیب شلووارم مشت می کردم. تمام وجودم را به جلو می کشیدم تا به این آفتاب و این رخوت کدری که مرا گرفته بود فائق بیایم. با هر تیغه نوری که از ماسه ها یا از یک گوش مابهی سفید یا از یک خرده شیشه بالا می آمد آرواره هایم به هم فشرده می شدند. مدتی طولانی راه رفتم.

از دور کپه کوچک تیره صخره ها را می دیدم که هاله ای کدرکننده از نور و غبار دریا آن را احاطه کرده بود. در فکر چشمه خنک پشت صخره بودم. دوست داشتم زمزمه آب آن را دوباره بشنوم. دوست داشتم از آفتاب، از سعی کردن و از گریه زن ها فرار کنم. دوست داشتم سایه سار و استراحت

زیر آن را از نو پیدا کنم. اما وقتی نزدیک تر شدم، دیدم یاروی ریمون دوباره برگشته.

تنها بود و به پشت دراز کشیده بود، دست هایش را زیر گردنش گذاشته بود. پیشانی اش زیر سایه صخره بود، و تمام بدنش زیر آفتاب بود. لباس کار آبی اش از گرما بخار می کرد. کمی حیرت کردم. برایم یک قصه تمام شده بود و بی اینکه فکر کرده باشم به آنجا آمده بودم.

تا مرا دید خیز برداشت و دستش را به جیبش برد. من هم طبعاً تپانچه ریمون را توی جیب کتم فشردم. پس از نو به عقب برگشت، اما دستش را از جیبش در نیاورد. ده دوازده متری از او دور بودم. نگاهش را از میان پلک های نیمه بسته اش حدس زدم. اما بیشتر تصویرش در آن هوای گر گرفته مقابل چشم هایم می رقصید. صدای موج ها آرام تر و تنبل تر از ظهر بود. همان آفتاب بود و همان تابش نور روی همان ماسه ها که تا اینجا کشیده شده بود. دو ساعتی می شد که روز جلوتر نیامده بود، دو ساعتی می شد که لنگر را در اقیانوسی از فلز مذاب انداخته بود. در افق کشتی بخاری کوچکی می گذشت و من لکه سیاهی را در حاشیه نگاهم حدس زدم، چون تمام مدت داشتم عرب را نگاه می کردم.

فکر کردم باید نیم دوری بزنم و بعد تمام می شد. اما تمام یک ساحل لرزان از آفتاب پشت سر من فشرده می شد. چند قدم به چشمه نزدیک تر شدم، عرب تکان نخورد. با این وجود، او هنوز به قدر کافی دور بود. شاید به خاطر سایه های روی صورتش بنظر می آمد که می خندد. منتظر ماندم. آفتاب گونه هایم را می سوزاند و حس کردم قطره های عرق روی ابروهایم جمع شده اند. آفتاب همان آفتاب روز دفن مادرم بود، حالا هم پیشانی ام

درد می‌کرد و تمام رگ‌هایم زیر پوستم با هم می‌تپیدند. به دلیل همین سوزشی که دیگر نمی‌توانستم تحملش کنم، به جلو حرکتی کردم. می‌دانستم احمقانه است و نمی‌توانستم با یکی دو قدم جا به جا شدن خودم را از آفتاب خلاص کنم. اما یک قدم رفتم به جلو، فقط یک قدم. عرب این بار بی‌اینکه بلند شود چاقوبش را در دست گرفت و آن را در آفتاب نشانم داد. نور روی تیغه فولادی آن می‌تابید. وانگار تیغه براقی بود که به پیشانیم می‌خورد. در همان لحظه تمام قطرات عرقی که روی ابروانم جمع شده بود ریخت پایین روی پلک‌هایم و آنها را با پرده‌ای ولرم و ضخیم پوشاند. چشم‌هایم زیر این پرده اشک و نمک کور شده بود. فقط صدای سنج‌های آفتاب را روی پیشانی‌ام می‌شنیدم و به‌طور محوی شمشیر درخشانی را می‌دیدم که از چاقویی می‌آمد که همچنان مقابلم گرفته شده بود. این شمشیر سوزان مژه‌هایم را از بین برد و در چشمان دردناکم چرخید. اینجا بود که همه چیز به لرزه افتاد. دریا دم داغ و عمیقی را با خود می‌برد. بنظرم رسید که آسمان تمام گستره‌اش را باز کرده تا آتش بباراند. تمام وجودم خم شد و تپانچه را میان دستهایم فشردم. ماشه رها شد. برآمدگی صیقل خورده فنداق را لمس کردم و همان‌جا در میان صدای خشک و کرکننده همه چیز شروع شد. عرق و آفتاب را به هم ریختم. و فهمیدم که تعادل روز و سکوت استثنایی ساحلی را که در آن سرخوش بودم، بر هم زده‌ام.

پس باز چهار بار دیگر به تنی بی‌حرکت شلیک کردم و گلوله‌ها بی‌اینکه پیدا باشند در آن فرو رفتند. و این به مثال چهار تقه کوتاه بود که به در بدبختی زدم.

بخش دوم

I

بلافاصله بعد از توقیفم، چندین بار بازجویی شدم. اما این بازجویی‌ها بیشتر در مورد هویت‌م بود که زیاد طول نکشید. بار اول در کلانتری بنظر می‌رسید که قضیه من برای کسی جالب نیست. هشت روز بعد، بازجو، بر خلاف قبل مرا با کنجکاوی نگاه کرد. اما برای شروع فقط اسم و نشانی و شغلم، و تاریخ و محل تولدم را پرسید. بعد می‌خواست بداند آیا وکیل گرفته‌ام. گفتم نه و از او پرسیدم آیا لازم است وکیل داشته باشم. او گفت: «چرا؟» من جواب دادم قضیه من بنظر ساده می‌آید. لبخند زد و گفت: «این هم عقیده‌ای است. به هر حال قانون وجود دارد و اگر وکیل نگیرید. خودمان برایتان وکیل تسخیری می‌گیریم.» فکر کردم چه راحت است که عدالت به این جزییات می‌رسد. این را به او گفتم. با من موافق بود. و نتیجه گرفت که قانون درست وضع شده است.

اولش او را خیلی جدی نگرفتم. مرا در اطاقی که دورش پرده داشت پذیرفت. روی میزش فقط یک چراغ بود که مبلی را که مرا رویش نشاند

روشن می‌کرد. خودش توی تاریکی ماند. تعریف مشابهی پیش از اینها توی کتاب‌ها خوانده بودم و تمام اینها بنظم بازی آمد. بعد از گفتگویمان نگاهش کردم و بر خلاف مردی را دیدم با خطوط ظریف، چشم‌های آبی گود رفته، بلند بالا با یک سیل دراز خاکستری و موهایی تقریباً سفید و پرپشت. بنظم بسیار منطقی آمد و در نهایت به جز چند تیک عصبی که لبهایش را بالا می‌کشید، دوست داشتنی بود. وقتی خارج می‌شدم حتی خواستم با او دست بدهم اما یادم آمد که مردی را کشته‌ام.

فردا یک وکیل در زندان به دیدنم آمد. کوتاه و قلمبه بود. تقریباً جوان بود، موهایش با دقت مرتب شده بود. با وجود گرما (من پیراهن آستین‌کوتاه داشتم) او یک کت و شلوار تیره پوشیده بود با یقه گرد و یک کراوات عجیب راه‌راه درشت سیاه و سفید. کیفی را که زیر بغل داشت روی تختم گذاشت، خودش را معرفی کرد و گفت پرونده‌ام را مطالعه کرده است. قضیه من حساس بود، اما نسبت به موفقیت در آن شک نداشت، به شرطی که به او اعتماد می‌کردم. تشکر کردم و به من گفت: «حالا برویم سر اصل مطلب».

روی تخت نشست و برایم تعریف کرد که در مورد زندگی خصوصیم اطلاعاتی به دست آورده‌اند. می‌دانستند مادرم به تازگی در آسایشگاه مرده است. بعد در مارنگو تحقیق کرده بودند و بازرس‌ها متوجه شده‌اند که در روز تدفین مادرم «بی‌احساسی» از خود نشان داده‌ام. وکیل گفت: «ببینید، پرسیدن این سؤال برایم آزاردهنده است اما مهم است. اگر هیچ چیزی در جواب نداشته باشم می‌تواند دلیل محکمی برای مورد اتهام باشد.»

می خواست کمکش کنم. از من پرسید آیا آن روز ناراحت بودم. از این سؤال خیلی تعجب کردم و بنظرم رسید که اگر قرار بود این سؤال را من بپرسم حسابی ناراحت می شدم. گفتم دیگر عادت ندارم که کسی از من سؤال کند و دادن اطلاعات به او برایم مشکل است. بدون شک مادرم را خیلی دوست داشتم اما این حرف هیچ معنایی ندارد. تمام آدم‌های سالم کمابیش مرگ عزیزانشان را آرزو می‌کنند. در اینجا وکیل حرفم را برید و بنظر بسیار مضطرب آمد. از من قول گرفت که این حرف را نه جلوی تماشاچی‌ها بگویم و نه جلوی بازپرس. در این حال برایش تشریح کردم که طبعی دارم که اغلب نیازهای جسمانی‌ام باعث تشویش احساساتم می‌شوند. روزی که مادرم را دفن کردم بسیار خسته بودم و خوابم می‌آمد. آن‌چنان که نمی‌فهمیدم دارد چه می‌گذرد. چیزی که می‌توانم با اطمینان کامل بگویم این است که ترجیح می‌دادم مادرم نمی‌مرد. اما وکیل بنظر راضی نمی‌آمد. به من گفت: «این کافی نیست.»

فکری کرد. از من پرسید می‌تواند بگوید در آن روز بر احساسات طبیعی‌ام مسلط نبوده‌ام. به او گفتم: «نه، چون حرف درستی نیست.» با حالتی عجیب نگاهم کرد. انگار کمی حالش را به هم زده بودم. با لحنی تقریباً مودیانانه گفت: «به هر حال رئیس و کارکنان آسایشگاه در آنجا شهادت خواهند داد و این می‌تواند مرا توی مخمصه بیندازد.» به او گفتم این قصه هیچ ربطی به قضیه من ندارد. اما او فقط در جوابم گفت به خوبی معلوم است که هرگز کاری با قوه قضاییه نداشته‌ام.

با حالتی برآشفته رفت. می‌خواستم برش گردانم و به او بفهمانم نه به خاطر اینکه بهتر از من دفاع کند بلکه بطور طبیعی همدردی‌اش را

می‌خواهم. متوجه شدم او را در محظور گذاشته‌ام، درکم نکرد و از من کمی دلگیر شد. دلم می‌خواست به او بگویم منم مثل بقیه هستم، کاملاً مثل بقیه. اما واقعاً اینها ضرورتی نداشت. پس آن را از سر تنبلی رها کردم. کمی بعد باز مرا پیش بازپرس بردند. ساعت دو بعد از ظهر بود. این بار دفترش با وجود پرده توری که کمی از نورش را گرفته بود حسابی روشن بود. خیلی گرم بود. مرا نشانند و با نزاکت تمام به من اعلام کرد که وکیل (گرفتار مشکل) شده و نمی‌تواند بیاید. من حق داشتم به سؤالات او جواب ندهم و منتظر بمانم تا وکیل حضور پیدا کند. گفتم می‌توانم به تنهایی جوابگو باشم. دگمه‌ای را روی میز فشار داد. منشی جوانی داخل شد و درست پشت سر من نشست.

هر دویمان صاف روی صندلی‌هایمان نشستیم. بازپرسی شروع شد. اول به من گفت که می‌گویند من شخصیت تودار و بسته‌ای دارم و می‌خواست بداند خودم در این باره چه فکر می‌کنم. جواب دادم: «چون چیز زیادی برای گفتن ندارم، ساکت می‌مانم.» مثل همان بار اول لبخند زد و گفت این بهترین دلیل است، و اضافه کرد: «البته این هیچ اهمیتی ندارد.» ساکت شد، مرا نگاه کرد و یکهو سیخ نشست و فوری گفت: «چیزی که برای من جالب است، شمائید.» درست مقصودش را نفهمیدم و هیچ جوابی ندادم. اضافه کرد: «در قضیه شما چیزهایی هست که سر در نمی‌آورم. مطمئنم که در فهم آنها به من کمک خواهید کرد.» گفتم همه چیز خیلی ساده بود. مرا واداشت تا از نو آن روز را برایش تعریف کنم. چیزهایی را که برایش تعریف کرده بودم از نو برایش تعریف کردم: ریمون، ساحل، شنا، دعوا، باز ساحل، چشمه کوچک، و شلیک پنج تیر

تپانچه. با هر جمله او می‌گفت: «خُب، خُب.» به جنازه دراز شده که رسیدم با تأیید گفت: «خُب.» دیگر از تکرار کردن آن قصه خسته شده بودم و بنظرم آمد که هرگز این همه حرف نزده بودم.

بعد از سکوتی، از جایش بلند شد و گفت می‌خواهد به من کمک کند، من توجهش را جلب کرده‌ام و با کمک خداوند، کاری برایم خواهد کرد. اما هنوز باز می‌خواهد سؤالاتی از من بکند. بی‌مقدمه از من پرسید آیا مادرم را دوست داشتم. گفتم: «بله، مثل همه.» و منشی جوان که تا آن وقت به‌طور منظم روی دگمه‌های ماشین تحریر می‌زد، دگمه‌ای را به اشتباه زد، چون مشوش شد و مجبور شد دوباره به عقب برگردد. باز پرس باز هم بدون هیچ منطق آشکاری از من پرسید آیا هر پنج تیر را پشت سر هم شلیک کردم. فکری کردم و تأکید کردم که اول یکی شلیک کردم و بعد از چند ثانیه چهار شلیک بعدی را. پس گفت: «چرا بین اولی و دومی فاصله انداختید؟» دوباره از نو ساحل قرمز رنگ را دیدم و روی پیشانی‌ام سوزش آفتاب را حس کردم. اما این بار جوابی ندادم. در طول تمام سکوتی که ادامه پیدا کرد باز پرس بنظر مضطرب می‌آمد. نشست، دست‌هایش را به میان موهایش برد، آرنج‌هایش را روی میز گذاشت. کمی به‌طرفم خم شد و با حالتی غریب گفت: «چرا، چرا به جسدی که روی زمین افتاده بود شلیک کردید؟» باز هم در اینجا نتوانستم جواب بدهم. باز پرس به پیشانی‌اش دست کشید و با صدای گرفته‌ای از نو پرسید: «چرا؟ باید به من بگویید چرا؟» هنوز ساکت بودم.

ناگهان از جایش بلند شد. با قدم‌هایی بلند به ته دفترش رفت و کشوی قفسه‌ای را باز کرد. صلیبی نقره‌ای از آن بیرون آورد و در حالی که آن را

تکان می داد به طرفم برگشت. با صدایی کاملاً تغییر کرده و تقریباً لرزان فریاد زد: «آیا این را می شناسید؟» گفتم: «بله، البته.» بعد خیلی سریع و با حالتی پر از هیجان گفت به خداوند باور دارد و معتقد است که هیچ آدمی آن قدر گناهکار نیست که خداوند او را نبخشد و برای این کار آدم باید توبه کند و تبدیل به کودکی شود با ذهنی خالی و آماده قبول همه چیز. تمام تنش روی میز خم شده بود. صلیب را تقریباً بالای سرم تکان می داد. در واقع، درست متوجه منطق حرف هایش نشده بودم. اول به دلیل اینکه گرم بود و بعد اینکه در دفتر کارش مگس های بزرگی بودند که روی صورتم می نشستند و اینکه کمی هم مرا ترسانده بود. با این وجود می دانستم که وضعیت احمقانه ای است چون در نهایت جنایتکار خود من بودم. با تمام اینها او ادامه داد. متوجه شدم که از نظر او در اعتراف من فقط یک نقطه کور هست، اینکه من منتظر ماندم تا دومین تیر تپانچه را شلیک کنم. باقی چیزها همه خوب بودند. او این یکی را نمی فهمید.

می خواستم به او بگویم که در این اصرار، اشتباه می کند: این نکته آخر اهمیت چندانی نداشت. اما او حرفم را قطع کرد با تمام قد سیخ ایستاد و برای بار آخر ترغیم کرد و از من پرسید آیا به خداوند اعتقاد دارم. جواب دادم نه. با خشم نشستم. به من گفت این امر محال است و همه آدم ها به خداوند اعتقاد دارند، حتی کسانی که از چهره اش روی گرداناند. این اعتقاد او بود و اگر روزی قرار بود تردید پیدا کند، دیگر زندگی برایش بی معنا می شد. با فریاد گفت: «می خواهید زندگیم بی معنا شود؟» از نظرم، من اینها ربطی به من نداشت و این را به او گفتم. اما از آن طرف میز باز مسیح را به طرف من دراز کرد و با فریادی غیر منطقی گفت: «من مسیحی

هستم و از این می‌خواهم که تو را ببخشد. چرا نمی‌توانی باور کنی که او به خاطرت رنج کشیده؟» متوجه شدم مرا تو صدا کرد. اما دیگر بس بود. گرما بیشتر از پیش شده بود. هر وقت می‌خواستم از دست حرف‌های کسی خودم را خلاص کنم، حالت تأیید به خودم می‌گرفتم، در حیرت من او پیروزمندانه فریاد زد: «می‌بینی، می‌بینی، اعتقاد داری و حالا می‌خواهی خودت را به او بسپاری؟» البته یک بار دیگر گفتم نه. دوباره روی صندلی‌اش افتاد.

بنظر خیلی خسته می‌آمد. لحظه‌ای ساکت ماند، در حالی که ماشین تحریر که گفتگوی ما را دنبال می‌کرد، آخرین جملات را می‌نوشت. بعد با دقت مرا نگاه کرد و کمی با اندوه نجوا کرد: «هرگز روحی به این بی‌احساسی مثل روح شما ندیده‌ام. مجرمانی که پیش من می‌آیند همیشه در مقابل این تصویر رنج‌گریه می‌کنند.» خواستم در جواب بگویم که دقیقاً به خاطر آن است که مجرم‌اند. اما فکر کردم منم مثل آنها هستم. با این فکر کنار نمی‌آمدم. بالاخره بازپرس بلند شد، انگار می‌خواست به من بفهماند که بازجویی تمام شده است. فقط با حالتی خسته از من پرسید آیا از عملم پشیمان هستم. فکری کردم و گفتم بیشتر از اینکه واقعاً پشیمان باشم نوعی ناراحتی حس می‌کنم. حس کردم مرا درک نکرد. آن روز اتفاق بیشتری نیفتاد.

از آن به بعد، اغلب بازپرس را می‌دیدم. فقط اینکه هر بار همراه وکیل‌م بودم. به این اکتفا می‌شد که بعضی از نکته‌های اعتراف‌های قبلی‌ام را مشخص‌تر کنند یا اینکه بازپرس با وکیل‌م در مورد اتهام‌ها بحث می‌کرد. اما در واقع در این لحظه‌ها آنها هیچ‌وقت اعتنایی به من نداشتند. با تمام اینها

کم کم لحن بازپرسی عوض شد. بنظر می رسید که من دیگر برای بازپرس جالب نیستم. و قضیه من را یک جوری حل و فصل کرده. دیگر از خدا برایم حرف نزد و دیگر هرگز او را در آن حالت هیجان آن روز ندیدم. نتیجه اینکه رابطه مان گرم تر شد. چند سؤال، کمی گفتگو با وکیل و بازپرسی تمام می شد. به قول خود بازپرس قضیه من داشت روند خودش را طی می کرد. بعضی اوقات هم وقتی گفتگو به حرف های عمومی می رسید مرا وارد صحبت شان می کردند. نفسی از سر راحتی کشیدم. در آن اوقات هیچکس با من نامهربان نبود. همه چیز بسیار طبیعی، بسیار منظم و روان جریان داشت، به همین دلیل حس مضحکی پیدا کرده بودم که «عضوی از خانواده» شده ام. و بعد از یازده ماهی که این بازپرسی طول کشید از خودم تعجب می کردم که هرگز از چیزی لذت نبردم، مگر لحظات نادری که بازپرس مرا از دفترش بدرقه می کرد و روی شانه ام می زد و با لحن مهربانی به من می گفت: «برای امروز کافی است، آقای ضد مسیح.» و بعد مرا به دست ژاندارم ها می سپرد.

II

چیزهایی هست که هرگز دلم نخواسته از آنها حرف بزنم. وقتی وارد زندان شدم، بعد از چند روز متوجه شدم که دلم نمی‌خواهد از این بخش از زندگیم حرف بزنم. بعداً این بی‌میلی‌ها برایم اهمیتی نداشت. در واقع روزهای اول در زندان نبودم: به‌طور مبهمی در انتظار اتفاق تازه‌ای بودم. فقط بعد از اولین و تنها ملاقات با ماری بود که همه چیز شروع شد. از روزی که نامه‌اش را دریافت کردم (می‌گفت دیگر نمی‌گذارند به دیدنم بیاید چون زنم نیست). از آن روز حس کردم سلولم خانه‌ام است و زندگیم در همان‌جا متوقف شده است. روز بازداشت‌م اول مرا در اطاقی حبس کردند که در آن زندانیان دیگری هم بودند که بیشترشان عرب بودند. با دیدن من خنده‌شان گرفت بعد از من پرسیدند که چه کرده‌ام. گفتم یک عرب را کشته‌ام و آنها ساکت ماندند. بعد شب شد و آنها برایم توضیح دادند که چطور باید حصیر را برای خوابیدن پهن کنم. با لوله کردن یک سر آن می‌شد متکا ساخت. تمام

شب ساس‌ها روی صورتم می‌دویدند. چند روز بعد مرا به سلول انفرادی بردند که روی یک تخت چوبی خوابیدم. یک لگن مستراح داشتم و یک کاسه آهنی. زندان در بالاترین نقطه شهر بود و از یک پنجره کوچک می‌توانستم دریا را بینم. یک روز که خودم را به میله‌ها آویزان کرده بودم و صورتم را به طرف نور گرفته بودم، یک نگهبان آمد و گفت ملاقاتی دارم. فکر کردم ماری است. خودش بود.

برای اینکه به اطاق ملاقات برسم، راهروی درازی را طی کردم، بعد از پله‌ای گذشتم تا از راهروی دیگری بگذرم، به سالن بزرگی وارد شدم که از یک پنجره عریض روشن شده بود. سالن به سه بخش تقسیم شده بود با دو نرده بزرگ که آن را از طول می‌برید. بین دو نرده فضایی هشت تا ده متری بود که ملاقات‌کننده‌ها را از زندانی‌ها جدا می‌کرد. متوجه ماری شدم که روبرویم بود با لباس راه‌راهش و صورت آفتاب‌خورده‌اش. دو طرف من ده دوازده‌تایی زندانی بودند و بیشترشان عرب. اطراف ماری را زن‌های عرب گرفته بودند و او بین دو زن ملاقات‌کننده قرار گرفته بود: پیرزن کوچک‌اندami با لب‌های به هم فشرده که سیاهپوش بود و زن چاق سربرنده‌ای که با صدای بلند و با حرکات بسیار حرف می‌زد. به خاطر فاصله مابین نرده‌ها، ملاقات‌کننده‌ها و زندانی‌ها مجبور بودند بلند حرف بزنند. وقتی وارد شدم سر و صداهایی که مابین دیوارهای لخت سالن هیاور شده بود و نور زنده‌ای که از آسمان به شیشه‌ها می‌تابید و توی سالن پخش می‌شد مرا به نوعی منگ کرد. سلولم آرام‌تر و تاریک‌تر بود. چند ثانیه لازم بود تا به آن عادت کنم، آخر سر توانستم صورت‌ها را به وضوح و مشخص در روشنایی کامل بینم و متوجه شوم که یک نگهبان

در آخر راهرو مابین دو نرده نشسته است. بیشتر زندانی‌ها عرب بودند و خانواده‌هایشان رو به هم چمباتمه زده بودند، فریاد نمی‌زدند و با وجود همهمه با صدای آرام با هم حرف می‌زدند. زمزمه بی‌صدایشان در زمینه سر و صداهایی که در بالا جریان داشت از پایین می‌آمد. در حالی که به سوی ماری به جلو می‌رفتم خیلی زود متوجه این چیزها شدم. به نرده رسیده بودم، با تمام وجودش به من لبخند زد. خیلی زیبا شده بود اما نتوانستم این را به خودش بگویم.

با صدای بلند گفت: «خُب؟ خُب - خوبی، همه چیز داری؟ - آره، همه چیز.»

ساکت ماندیم و ماری هنوز لبخند می‌زد. زن چاق رو به کناری من که بی‌شک شوهرش بود فریاد زد. آدم بلند قدمبوری با نگاهی صریح. این ادامه گفتگویی بود که پیش از این شروع شده بود. با فریاد می‌گفت: «زَن قبولش نکرد.» و مرد گفت آره، آره. - بهش گفتم وقتی از زندان بیایی بیرون از تو پس می‌گیرم، اما قبول نکرد.» ماری هم به نوبه خودش فریاد می‌زد که ریمون به من سلام رسانده و من گفتم: «مرسی» اما صدای من توی صدای بغل‌دستی‌ام که می‌پرسید «حالش خوب است؟» گم شد. زنش با خنده گفت: «هیچ وقت حالش این قدر خوب نبوده.» بغل‌دستی طرف چپ‌ام مرد جوان کوچک اندامی با دست‌هایی ظریف بود که حرف نمی‌زد. متوجه شدم روبروی پیرزن کوچک اندام است و هر دو به هم زل زده‌اند. اما وقت نداشتم بیشتر نگاهشان کنم. چون ماری با فریاد گفت باید امیدوار باشیم. گفتم: «بله.» در همان حال نگاهش می‌کردم و دلم خواست شانه‌هایش را از روی لباسش بفشارم. دلم آن پارچه نازک را می‌خواست و

درست نمی دانستم جز آن به چه چیز دیگری باید امید می داشتم. اما بی شک ماری هم همان را می خواست بگوید چون هنوز داشت لبخند می زد. دیگر چیزی جز درخشش دندان ها و چین های ریز چشم هایش را نمی دیدم. از نو فریاد زد: «میایی بیرون و با هم عروسی می کنیم!» جواب دادم: «فکر می کنی؟» اما این را فقط برای اینکه چیزی گفته باشم، گفتم. فوراً و باز با صدای بلند گفت بله، آزاد می شوم و باز می رویم شنا می کنیم. اما آن زن دیگر هم داشت فریاد می زد و می گفت سببی را به دفتر سپرده و چیزهایی را که توی آن گذاشته بود، یکی یکی می شمرد. باید مواظب بود چون تمامشان گران بودند. بغل دستی دیگرم و مادرش هنوز همدیگر را نگاه می کردند. زمزمه عرب ها آن پایین ادامه داشت. بنظر می رسید که بیرون از آنجا نور پشت پنجره عریضی متراکم شده.

کمی حس ناخوشی کردم و خواستم بروم. سر و صدا اذیتم کرده بود، اما از طرفی دلم می خواست از بودن ماری بیشتر استفاده کنم. نفهمیدم چند وقت گذشت. ماری از کارش برایم گفت و مدام لبخند می زد. زمزمه ها، فریادها و گفتگوها با هم قاطی شده بودند. تنها جزیره خاموش کنار من همان مرد کوچک اندام بود و زن پیری که به هم نگاه می کردند. آرام آرام، عرب ها را بردند. وقتی اولی را بردند، تقریباً دیگر همه ساکت شدند. پیرزن کوچک اندام به نرده ها نزدیک شد و در همان لحظه نگهبان به پسرش اشاره کرد.

او گفت: «مامان، خدا حافظ.» و زن دستش را از میان نرده تپو برد تپو اشاره ای مختصر و آرام و کشدار به او بکند.

زن رفت و مردی کلاه به دست آمد و جای او را گرفت.

یک زندانی را آوردند و آن دوتا با حرارت تمام و با صدایی آرام با هم حرف زدند، چون سالن دیگر ساکت شده بود. آمدند دنبال بغل دستی سمت راستم و زنش که انگار متوجه نشده بود دیگر لازم نیست فریاد بزنند بی اینکه صدایش را پایین بیاورد به او گفت: «مراقب خودت باش، مواظب باش.» بعد نوبت من رسید. ماری بوسه‌ای برایم فرستاد و من پیش از اینکه از چشمش ناپیدا شوم، برگشتم. بی حرکت بود، صورتش را با همان لبخند فشرده شکسته به نرده چسبانده بود.

کمی بعد بود که برایم نامه نوشت و از همان وقت بود که چیزهایی شروع شد که هرگز نخواستم درباره‌شان حرف بزنم. به هر حال نباید مبالغه کرد چون برای من آسان‌تر بود تا برای دیگران. در واقع در آغاز زندانی شدنم چیزی که از همه سخت‌تر بود این بود که من تفکر یک آدم آزاد را داشتم. مثلاً هوس داشتم که به ساحل بروم، به طرف دریا بروم، فکر صدای اولین موج‌ها را زیر کف پاهایم می‌کردم، فکر توی آب رفتن تمام تنم و حسی از رهایی که به من دست می‌داد. به ناگهان حس کردم چقدر دیوارهای زندانم تنگ شده‌اند و این، چند ماه طول کشید. بعد دیگر حس زندانی بودن را نداشتم. منتظر راه‌پیمایی روزانه می‌شدم که توی حیاط بود یا انتظار ملاقات با وکیلیم. باقی اوقاتم را هم خوب می‌گذراندم. اغلب فکر می‌کردم اگر مرا توی یک تنه درخت خشکیده بگذارند تا زندگی کنم و مشغله‌ای هم نداشتم جز اینکه گل آسمان را از بالای سرم تماشا کنم، باز کم‌کم عادت می‌کردم. منتظر گذر پرندگان می‌شدم یا دیدن ابرها، مثل حالا که منتظر دیدن کراوات‌های عجیب وکیلیم می‌شوم. انگار در دنیای دیگری باشم، صبر می‌کردم تا شنبه بدن

ماری را تنگ در آغوش بگیرم. چون اگر خوب فکر کنیم من توی یک درخت خشکیده نبودم. آدم‌هایی بودند که از من بدبخت‌تر بودند. به هر حال این طرز فکر مامان بود و اغلب هم آن را تکرار می‌کرد، اینکه آخرش آدم به همه چیز عادت می‌کند.

برای باقی قضایا هم معمولاً زیاد دور نمی‌رفتم. ماه‌های اول سخت بود اما کوششی که از خودم نشان می‌دادم به من کمک می‌کرد تا بگذرانم. مثلاً میل به زن عذابم می‌داد. طبیعی هم بود. جوان بودم. هیچ وقت به طور خاص به ماری فکر نمی‌کردم، اما به زن زیاد فکر می‌کردم. به زن‌ها، به تمام آنهایی که می‌شناختم، به تمام مواقعی که دوستشان داشتم و سلولم پر می‌شد از تمام آن صورت‌ها و انباشته می‌شد از تمام آن میل‌ها. از یک سو ذهنم آشفته می‌شد و از سویی باعث وقت‌کشی می‌شد. سرنگهبان را به خودم جلب کردم. موقع غذا همراه شاگرد آشپز آمد. اول شروع کرد که با من از زن‌ها حرف بزند. به من گفت این اولین چیزی است که دیگران از آن شکایت دارند. به او گفتم من هم مثل دیگران هستم و فکر می‌کنم این طرز رفتار نادرست است. او گفت: «اما اصلاً به همین خاطر است که شما را به زندان انداخته‌اند – پرسیدم چطور؟ – گفت: «خُب آزادی یعنی همین. شما را از آزادی محروم کرده‌اند.» هرگز به این موضوع فکر نکرده بودم. حرفش را تصدیق کردم. به او گفتم: «درست است وگرنه پس مجازات چه می‌شد؟ – شما متوجه چیزها هستید اما دیگران نه. اما بالاخره یک جوری خودشان را آرام می‌کنند.» بعد نگهبان رفت.

مسئلهٔ سیگار هم بود. وقتی وارد زندان شدم کمربندم را گرفتند، بند کفش‌هایم را گرفتند، کراوات و هر چه را که در جیب‌هایم داشتم گرفتند،

بخصوص سیگارهایم را. وقتی وارد سلول شدم، از آنها خواستم که سیگارهایم را پس بدهند اما به من گفتند که این کار ممنوع است. روزهای اول خیلی سخت بود، شاید این بیشترین چیزی بود که داغانم کرد. تکه‌های چوب را از کف تختم می‌کندم و می‌مکیدم. تمام روز یک ریز حالت تهوع داشتم. نمی‌دانستم چرا مرا محروم از این کار کرده بودند. به کسی که آزارم نمی‌رسید. بعدها، متوجه شدم که این هم بخشی از مجازات بود. اما آن وقت دیگر عادت کرده بودم که سیگار نکشم و دیگر این برایم مجازاتی به حساب نمی‌آمد.

جز این ناراحتی‌ها، خیلی بدبخت نبودم. باز هم هنوز مسئله مهم کشتن وقت بود. از وقتی که یاد گرفتم چیزها را به یاد بیاورم دیگر حوصله‌ام سر نرفت. گاهی اوقات به فکر کردن در مورد اطاقم می‌گذشت و در تخیلم از گوشه‌ای شروع می‌کردم و چیزهایی را که سر راهم بود در فکرم می‌شمردم. اول‌های این کار به تندی این را انجام می‌دادم، اما هر بار که از نو شروع می‌کردم، بیشتر طول می‌کشید. به یاد هر شیء که می‌افتادم و برای هر شیء که آنجا بود تمام جزئیات را به یاد می‌آوردم و در جزئیات جزئیات دیگری. یک ترک یک لب‌پریدگی، رنگ‌شان، یا جنس‌شان را و در همان حال سعی داشتم سر نخ صورت موجودی‌ام را گم نکنم. و شمارش درستی انجام دهم. آن قدر این کار را خوب انجام دادم که بعد از چند هفته می‌توانستم ساعت‌ها به شمارش چیزهایی که توی اطاقم بود بگذرانم. این جوری هرچه بیشتر فکر می‌کردم بیشتر از توی حافظه‌ام چیزهای ناشناخته و فراموش شده را بیرون می‌کشیدم. پس متوجه شدم آدمی که حتی فقط یک روز زندگی کرده باشد، می‌تواند بی‌هیچ ناراحتی

صد سال زندگی کند، بی اینکه حوصله اش سر برود. از جهتی این خودش مزیت بود.

مسئله خواب هم بود. اول، شب بد می خوابیدم و روز هم اصلاً خوابم نمی برد. کم کم شب هایم بهتر شدند و حتی توانستم روز هم بخوابم. می توانم بگویم که در ماه های آخر روزی شانزده تا هجده ساعت می خوابیدم. برایم می ماند شش ساعت وقت کشی با غذا خوردن و احتیاجات طبیعی و خاطراتم و قصه آن مرد اهل چکسلواکی.

در واقع میان کف تخته و تشک کاهی ام تکه روزنامه کهنه ای پیدا کردم که تقریباً به پارچه چسبیده بود، زرد شده و شفاف بود. حادثه ای را نقل می کرد که اولش نبود و می بایست در چکسلواکی گذشته باشد. مردی از دهکده ای در چک بیرون زده بود تا پول و پله ای جور کند. بعد از بیست و پنج سال وقتی که پولدار شده بود با زن و بچه برگشته بود. مادر و خواهرش با همدیگر هتلی را در همان دهکده زادگاهش راه انداخته بودند. برای اینکه آنها را غافلگیر کند، زن و بچه اش را در مسافرخانه دیگری گذاشته بود و بعد پیش مادرش رفت که مادرش او را نشناخت. از سر شوخی اتفاقی گرفت و پول هایش را هم به آنها نشان داد. هنگام شب مادر و خواهرش او را با ضربات تبر کشتند تا پول هایش را بدزدند و جسدش را هم در رودخانه انداختند. صبح زنش آمد و بی اینکه داستان را بداند هویت مسافر را برای آنها فاش کرد. مادر خودش را دار زد و خواهر خودش را در چاهی انداخت. من باید این قصه را هزاران بار خوانده باشم. از یک طرف این قصه شبیه به هیچ قصه دیگری نبود و از طرفی یک قصه طبیعی بود. به هر حال فکر کردم مسافر نباید هرگز بازی می کرد و کمی حق اش بود.

این جوری، با ساعات خواب، خاطرات، خواندن این حادثه و رفت و آمد نور و سایه، وقت می‌گذشت. خواننده بودم که آدم بالاخره در زندان حس زمان را از دست می‌دهد. اما این برای من خیلی معنایی نداشت. نفهمیده بودم که روزها تا کجا می‌توانند هم بلند باشند هم کوتاه. حتماً برای زندگی کردن بلند بودند. اما آن‌چنان کشدار بودند که سر آخر روی هم سرریز می‌شدند. آنجا دیگر اسم‌شان را از دست می‌دادند. کلمات دیروز و فردا تنها کلماتی بودند که هنوز برایم معنا داشتند.

تا اینکه یک روز نگهبان به من گفت پنج ماه است که اینجا هستم. باور کردم اما درکش نکردم. از نظر من یک روز بود که مدام در سلولم گسترده می‌شد و یک کار بود که دنبال می‌کردم. پس از رفتن نگهبان خودم را در قابلمه آهنی‌ام نگاه کردم. بنظرم آمد که صورتم جدی باقی می‌ماند حتی وقتی سعی کردم به آن لبخند بزنم. آن را جلوی صورتم تکان دادم، لبخند زدم، اما او همان حالت جدی و غمگین را حفظ کرده بود. روز تمام شده بود و ساعتی رسیده بود که دیگر نمی‌خواهم حرفش را بزنم. ساعتی بی‌نام. ساعتی که تمام همه‌شب در موی از سکوت، از تمام طبقات زندان به گوش می‌رسید. به نورگیر سقف نزدیک شدم و در آخرین روشنایی یک بار دیگر تصویرم را نگاه کردم. هنوز جدی بود و چه عجیب بود. در آن لحظه باز هم جدی بودم؟ اما در همان حال و برای اولین بار بعد از ماه‌ها صوت صدایم را به وضوح شنیدم. آن را باز شناختم چون روزهای متمادی در گوشم زنگ می‌زد و متوجه شدم که در تمام این مدت با خودم حرف زده بودم. به یاد حرف پرستار هنگام تدفین مادرم افتادم. نه، راه گریزی نبود و هیچ‌کس نمی‌توانست تصور کند که شب‌های زندان چگونه‌اند.

III

می‌توانم بگویم که در واقع خیلی زود تابستان جای تابستان را گرفت. می‌دانستم که با آمدن اولین هُرم گرما چیز تازه‌ای برایم اتفاق می‌افتد. پرونده من برای آخرین دوره دادرسی ثبت شده بود و این دوره در ماه ژوئن تمام می‌شد. محاکمه‌ها با آفتابی سوزان در بیرون، گشایش پیدا کردند. وکیل‌م به من اطمینان داد که این بیش از دو سه روز طول نمی‌کشد. و اضافه کرد: «البته محاکمه سریع خواهد بود چون مورد شما مهم‌ترین مورد این دوره نیست. یک پرونده پدرگشی هست، که بعد از شما نوبتش می‌رسد.»

ساعت هفت و نیم صبح دنبالم آمدند و ماشین واگن‌دار مرا به کاخ دادگستری برد. دو ژاندارم مرا به اطاقی بردند که بوی تاریکی می‌داد. منتظر ماندیم، کنار دری نشستم که از پشت آن صداهایی شنیده می‌شد. حضورکردن‌ها سر و صدای صندلی‌ها و سر و صداهایی که مرا به یاد جشن‌های محله می‌انداخت یا مثل سر و صداهایی که بعد از کنسرت

سالن را برای رقصیدن آماده می کردند. ژاندارم ها به من گفتند که باید متظر دادگاه بمانیم و یکی از آنها سیگاری به من تعارف کرد که نخواستم. کمی بعد از من پرسید: «آیا می ترسم.» جواب دادم نه. حتی، از جهتی دیدن یک دادگاه برایم جالب بود. هرگز در زندگیم چنین فرصتی دست نداده بود. ژاندارم دومی گفت: «آره، اما آخرش آدم خسته می شود.» بعد از مدتی، صدای زنگ کوتاهی در اطاق آمد. آنها دستبند را از دستم برداشتند. در را باز کردند و مرا به اطاقک متهمین بردند. در سالن جای سوزناختن نبود. با وجود سایبان پنجره ها، آفتاب تو آمده بود و هنوز هیچی نشده هوا خفقان آور شده بود. پنجره ها را بسته بودند. نشستم و ژاندارم ها دورم را گرفتند. در این وقت بود که یک ردیف صورت مقابل خودم دیدم. همه شان مرا نگاه می کردند: متوجه شدم که آنها هیأت منصفه اند. اما نمی توانم بگویم که با دیگران چه تفاوتی داشتند. فقط یک حس داشتم. مقابل نیمکت یک تراموای هستم و تمام مسافران ناشناس، تازه وارد را می پاییدند تا حرکات مسخره اش را ببینند. می دانستم که این یک فکر پرت است. چون در اینجا کسی دنبال حرکات مسخره نیست، بلکه دنبال جرم است. به هر حال تفاوت زیاد نبود. به هر حال این فکری بود که به سرم زده بود.

از این همه آدم در این سالن در بسته کمی منگ شده بودم. از نو تالار دادگاه را نگاه کردم و هیچ صورت مشخصی را ندیدم. فکر می کنم اول متوجه نشدم که همه عجله داشته اند مرا ببینند. به طور معمول اشخاص به من خیلی اعتنا نمی کردند. باید سعی می کردم تا متوجه می شدم دلیل این همه جنب و جوش، من هستم. به ژاندارم گفتم: «چه شلوغ است!» در

جوابم گفت دلیل آن روزنامه‌ها هستند و گروهی را نشانم داد که پشت میزی پایین نیمکت هیئت منصفه بودند. به من گفت: «اینها»، پرسیدم: «کی؟» جواب داد: «روزنامه‌ها». یکی از خبرنگارها را می‌شناخت او هم ما را دید و به طرفمان آمد. شخص مسنی بود، خوشرو با صورتی در هم رفته. به گرمی با ژاندارم دست داد. در این وقت متوجه شدم که همه با هم حرف می‌زنند، از هم می‌پرسند و پیچ‌وپیچ می‌کنند. مثل اینکه توی باشگاهی باشی و از دیدن آدم‌هایی در حال و هوای خودت خوشحال شوی. احساس عجیبی داشتم از اینکه حس کردم آنجا زیادی هستم، انگار مزاحم بودم. با تمام اینها، خبرنگار با لبخند رویش را به من کرد و گفت امیدوار است همه چیز به نفع من تمام شود. از او تشکر کردم و اضافه کرد: «می‌دانید، ما قضیه شما را کمی گنده کردیم. تابستان برای روزنامه‌ها فصل مرده‌ای است. تنها داستان شما و آن داستان پدرکشی قابل بود.» بعد در میان همان گروهی که از آن آمده بود مرد کوچک‌اندامی را نشانم داد که شکل یک راسوی پروار بود با عینک دورسیاه بزرگی. به من گفت او فرستاده ویژه یک روزنامه پاریسی است: «البته به خاطر شما نیامده. چون مأمور بازتاب دادن محاکمه پدرکشی است از او خواسته‌اند قضیه شما را هم گزارش کند.» در اینجا باز داشتم مجبور می‌شدم تشکر کنم. اما فکر کردم مسخره است. حرکتی از سر محبت کرد و بعد رفت. باز چند دقیقه‌ای منتظر ماندیم.

وکیل‌م ردپوش و همراه تعداد بسیاری از همکارانش از راه رسید. به طرف خبرنگارها رفت و با آنها دست داد. شوخی و خنده کردند و بنظر می‌رسید حسابی خاطر جمع‌اند، تا اینکه زنگ دادگاه به صدا درآمد. هر

کسی رفت سر جایش نشست. وکیل به طرفم آمد، دستم را فشرد و پیشنهاد کرد به سؤالاتی که از من می‌کنند، جواب‌های کوتاه بدهم. از خودم ابتکار به خرج ندهم و باقی را به عهده او بگذارم.

در سمت چپ صدای عقب کشیده شدن یک صندلی را شنیدم. و مرد بلندقد لاغری را دیدم که لباس سرخی پوشیده بود، عینک فنری به چشم داشت و موقع نشستن لباسش را مرتب کرد. او دادستان بود. منشی دادگاه شروع محاکمه را اعلام کرد. در همان وقت دو بادبزن بزرگ هم شروع به فرّ و فور کردند. سه تا قاضی که دو تایشان سیاهپوش بودند و سومی سرخ‌پوش با پرونده‌هایی وارد شدند و سریع به طرف تریبون رفتند که مسلط بر تالار بود. مرد قرمزپوش در صندلی وسطی نشست و کلاهش را مقابلش گذاشت، سر کوچک طاس‌اش را با دستمالی پاک کرد و اعلام کرد جلسه گشایش پیدا کرده است.

حالا دیگر خبرنگارها قلم‌ها را به دست گرفته بودند و همه‌شان حالتی بی تفاوت و کمی تمسخرآمیز داشتند. با این وجود، یکی از آنها که خیلی جوان تر بنظر می‌رسید و لباس فلانل خاکستری پوشیده بود و کراوات آبی داشت، قلمش را روی میز گذاشته بود و مرا نگاه می‌کرد. در صورت تقریباً بی تناسب‌اش، فقط دو تا چشم می‌دیدم. چشم‌هایی بسیار کمرنگ که با دقت مرا نگاه می‌کردند، بی اینکه بیان‌گر چیز معنی‌داری باشند. حسی غریب داشتم، خودم داشتم خودم را نگاه می‌کردم. شاید دلیلش این بود که شناختی از رسم آن مکان نداشتم، به خوبی نفهمیدم بعدش چه اتفاق‌هایی افتاد، و قرعه‌کشی اعضای هیأت منصفه، سؤالی که رئیس دادگاه از وکیل، از دادستان و از هیأت منصفه کرد (هر بار تمام

سرهای هیأت منصفه هم‌زمان به سوی قضات می‌چرخید). خواندن سریع اعمال جرم که نام مکان‌ها و اشخاص را می‌شناختم و سؤال‌های تازه‌ای از وکیل.

اما رئیس گفت می‌خواهد شهود را احضار کند. منشی دادگاه نام‌هایی را خواند که توجهم را جلب کرد. در میان جمعیتی که تا آن‌وقت شکل مشخصی نداشت رئیس و سرایدار آسایشگاه، توماس پرز پیر، ریمون، ماسون، سالامانو و ماری را که اشاره‌ای نگران‌کننده به من کرد، دیدم که یکی‌یکی از جایشان بلند شدند و از در کناری بیرون رفتند. تعجب کردم که پیش از این متوجه آنها نشده بودم تا اینکه آخرین را هم که سلسست بود صدا کردند و او هم از جایش بلند شد. در کنارش زن توی رستوران را دیدم با همان ژاکت و حالت مصمم و دقیق‌اش. به من زل زده بود. وقتی برای فکر کردن نداشتم چون رئیس شروع به صحبت کرد.

او گفت دادرسی رسمی شروع می‌شود و لازم نمی‌بیند که به تماشاچی‌ها تذکر دهد که آرام بگیرند. از نظر خودش او برای این آنجا بود تا با بی‌طرفی دادرسی قضیه‌ای را به طور عینی انجام دهد، و حکمی که هیأت منصفه صادر کند عادلانه خواهد بود و به هر حال با کوچک‌ترین بی‌نظمی تالار را تخلیه خواهد کرد.

گرما بیشتر شده بود و می‌دیدم حضار با روزنامه خودشان را باد می‌زدند. و همین باعث شده بود که صدای مداوم و خفیف کاغذ بیاید.

رئیس دادگاه با اشاره‌ای به منشی دادگاه دستور داد سه تابلو بزرگ به حصیری بیاورد که فوراً هم سه قاضی آنها را مورد استفاده قرار دادند. بلافاصله بازجویی از من شروع شد. رئیس دادگاه به آرامی از من

سؤال می‌کرد و حتی بنظر آمد با کمی مهربانی. باز از من خواستند هویتم را اعلام کنم و با وجود حرصی که خوردم فکر کردم در واقع این یک کار طبیعی است چون خیلی بد می‌شد اگر مردی را به جای مرد دیگری مورد قضاوت قرار می‌دادند. بعد رئیس دادگاه شروع کرد به شمردن کارهایی که کرده بودم و بعد از هر سه جمله‌ای مرا مخاطب قرار می‌داد تا پرسد: «آیا همین است؟» و هر بار بنا بر دستور وکیل جواب می‌دادم: «بله، آقای رئیس دادگاه». طول کشید چون رئیس دادگاه جزئیات زیادی را در گفته‌هایش ذکر کرد. در تمام این مدت خبرنگارها می‌نوشتند. نگاه جوان‌ترین آنها را به خودم احساس کردم و نگاه زنک فرزند را. نیمکت تراموای کاملاً به سوی رئیس دادگاه برگشته بود. رئیس دادگاه سرفه‌ای کرد، پرونده‌اش را ورق زد و در حالی که خودش را باد می‌زد به طرف من برگشت.

به من گفت حالا باید در مورد قضیه سؤالاتی بکند، سؤالاتی که ظاهراً به آن ربطی ندارد، اما شاید به آن خیلی هم نزدیک باشد. متوجه شدم که می‌خواهد باز از مامان بگوید و حس کردم چقدر این کار برایم حوصله سر بر است. از من پرسید چرا مامان را به آسایشگاه بردم. جواب دادم چون پول نداشتم از او نگاه‌داری و مراقبت کنم. از من پرسید آیا این کار شخصاً مرا ناراحت کرد و جواب دادم من و مادرم نه از همدیگر متوقع بودیم و نه از کس دیگری. هر دو به زندگی تازه‌مان عادت کرده بودیم. بعد رئیس دادگاه گفت نمی‌خواهد در این مورد بیشتر اصرار کند و از دادستان پرسید آیا سؤال دیگری ندارد.

دادستان کمی پشتش را به طرف من چرخاند و بی‌اینکه نگاهم کند

اعلام کرد با اجازه رئیس می خواهد بداند آیا وقتی به چشمه رفتم با این نیت رفتم که عرب را بکشم. گفتم: «نه». «پس چرا اسلحه داشت و چرا درست به همان محل رفت؟» به او گفتم که اتفاقی بود و دادستان با لحن بدی خاطر نشان کرد: «فعلاً حرفی ندارم.» همه چیز دست کم برای من بلافاصله کمی آشفته شد. اما بعد از کمی شور و مشورت آرام، رئیس دادگاه اعلام کرد جلسه پایان می گیرد و موکول می شود به بعد از ظهر تا اظهارات شهود را بشنویم.

مجال فکر کردن پیدا نکردم. مرا بردند، سوار ماشین واگن دار کردند و بردند به زندان. در آنجا غذا خوردم و بعد از مدت کوتاهی درست وقتی که حس کردم خسته هستم، دنبالم آمدند و همه چیز از نو شروع شد و خودم را در همان تالار و مقابل همان صورت ها دیدم. فقط گرما خیلی بالا گرفته بود و انگار معجزه ای شده باشد هر یک از هیأت منصفه، دادستان، وکیل و چند تا از خبرنگارها صاحب یک بادبزنی حصیری شده بودند. روزنامه نگار جوان و آن زن کوچک اندام هنوز آنجا بودند. اما خودشان را باد نمی زدند و بی حرف هنوز داشتند مرا نگاه می کردند.

عرق صورتم را پاک کردم و هنوز حالیم نشده بود که کجا و کی هستم که شنیدم مدیر آسایشگاه را احضار کردند. از او پرسیدند آیا مامان از من گله مند بود و او گفت بله، اما این اخلاق تمام آدم های آنجا بود و همه از نزدیکانشان گله مند بودند. رئیس دادگاه از او خواست که دقیقاً بگوید آیا از اینکه او را به آسایشگاه برده بودند گله داشت و رئیس باز به او گفت بله. اما این بار دیگر چیزی به حرفش اضافه نکرد. با یک سؤال دیگر در جواب گفت از آرامش من در روز تدفین تعجب کرده بود از او پرسیدند

مقصودش از آرامش چیست. رئیس نوک کفش‌هایش را نگاه کرد و گفت نخواستم مامان را ببینم و حتی یک بار هم گریه نکردم و پس از تدفین فوراً رفتم بی اینکه سر قبرش بمانم. چیز دیگری هم متعجبش کرده بود. یکی از خدمه اداره متوفیات به او گفته بود که من سن مادرم را نمی‌دانسته‌ام.

لحظه‌ای سکوت شد. رئیس دادگاه از او پرسید آیا دقیقاً این حرف‌ها درباره من بوده است. چون رئیس متوجه این حرف نشد به او گفت: «این قانون است». بعد رئیس دادگاه از دادستان پرسید آیا از شاهد سؤالی ندارد و دادستان با صدای بلند گفت: «اوه، نه فعلاً همین کافی بود». با چنان صدای بلند و با چنان نگاه پیروزمندانه‌ای به سوی من نگاه کرد که برای اولین بار پس از سالیان سال حس احمقانه گریه کردن به من دست داد. چون حس کردم چقدر تمام این آدم‌ها از من تنفر دارند.

پس از پرسش از هیأت منصفه و وکیل در مورد اینکه آیا سؤالی ندارند، رئیس دادگاه شهادت سرایدار را گوش کرد. برای او هم مثل دیگران همان تشریفات تکرار شد. سرایدار وقتی وارد شد مرا نگاه کرد و چشم‌هایش را برگرداند. به سؤال‌هایی که از او شد جواب داد. او گفت من نخواستم مامان را ببینم. سیگار هم کشیدم، خوابیدم و شیرقهوه هم خوردم. حس کردم چیزی تمام تالار را برانگیخته کرد. برای اولین بار متوجه شدم که گناهکارم. سرایدار را وادار کردند که قصه شیرقهوه و سیگار کشیدن را تکرار کند. دادستان با برقی از تمسخر در چشم‌هایش مرا نگاه کرد. در این لحظه وکیل از سرایدار پرسید آیا او هم با من سیگار کشیده، اما دادستان در برابر این سؤال با خشم از جایش بلند شد: «در اینجا جنایتکار کیست، این چه روشی است که شهود را با اتهاماتی آلوده

می‌کنند تا از اهمیت شهادت‌هایی بکاهند که قاطع‌اند و جرم را اثبات می‌کنند!» با این وجود رئیس دادگاه از سرایدار خواست به این سؤال جواب دهد. پیرمرد با حالتی مضطرب گفت: «می‌دانم که اشتباه کرده‌ام، اما جرأت نکردم سیگاری را که آقا به من تعارف کرد رد کنم.» آخر سر از من پرسیدند چیزی نمی‌خواهم اضافه کنم. جواب دادم: «هیچی جز اینکه حق با شاهد است. راست است که من سیگار به او تعارف کردم.» سرایدار با حیرت و با نوعی حق‌شناسی به من نگاه کرد. مردد بود، بعد گفت او شیرقهوه به من تعارف کرده بود. وکیل با قیل و قال پیروز شده بود و اعلام کرد هیأت منصفه این نکته را مورد توجه قرار خواهند داد. اما دادستان بالای سرمان غرشی کرد و گفت: «بله، آقایان هیأت منصفه به این موضوع توجه خواهند کرد و نتیجه خواهند گرفت که یک غریبه می‌تواند قهوه تعارف کند اما فرزندان نباید آن را قبول کنند. آن‌هم در برابر جسد کسی که تولد را به او ارزانی بخشیده است.» سرایدار برگشت روی نیمکت‌اش.

وقتی نوبت توماس پرز رسید، منشی مجبور شد دستش را بگیرد و او را به جایگاه برساند. پرز گفت مادرم را می‌شناخته و مرا فقط یک‌بار دیده است، آن‌هم روز خاک‌سپاری. از او پرسیدند در آن روز من چه می‌کرده‌ام و او در جواب گفت: «می‌دانید، من خودم خیلی غمگین بودم بنابراین هیچی ندیدم. از بس غمگین بودم نتوانستم چیزی ببینم چون این قضیه برای من غم بسیار بزرگی بود. حتی غش کردم پس نتوانستم آقا را ببینم.» دادستان از او پرسید آیا دست کم دیده که من گریه کنم.. پرز گفت نه. دادستان از نو گفت: «آقایان هیأت منصفه این را مورد توجه قرار خواهند داد.» اما وکیل عصبانی شد با لحنی که بنظرم غلوآمیز آمد از پرز پرسید:

«آیا دیده که من گریه نکنم.» پرز گفت: «نه». تماشاچی‌ها خندیدند. و وکیل‌م در حالی که یکی از آستین‌هایش را بالا می‌زد با لحن قاطعی گفت: «این هم تصویر این محاکمه. همه چیز راست است و هیچ چیز راست نیست!» دادستان چهره بی تفاوتی داشت و مدادی را روی عناوین پرونده‌هایش فرو می‌کرد.

بعد پنج دقیقه تنفس بود که وکیل‌م به من گفت همه چیز دارد خوب پیش می‌رود. بعد شنیدیم که سلس‌ت را برای دفاع احضار کردند. مورد دفاع من بودم. سلس‌ت هر از گاهی نگاهی به طرف من می‌انداخت و کلاه حصیری‌اش را بین دست‌هایش می‌چرخاند. پیراهن نویی پوشیده بود، همانی که وقتی یکشنبه‌ها به مسابقه اسب‌دوانی می‌رفتیم می‌پوشید. اما فکر می‌کنم نتوانسته بود یقه‌اش را وصل کند چون فقط با یک دگمه می‌پیراهنش را بسته بود. از او پرسیدند آیا من مشتری‌اش بودم و او گفت: «بله، اما رفیق‌م هم بود.» این چیزی بود که او درباره من فکر می‌کرد و در جواب گفت من یک مرد هستم. پرسید مقصودش چیست و او گفت همه می‌دانند این حرف چه معنایی دارد. دیگر اینکه آیا می‌دانند من آدم توداری هستم و او گفت: «فقط برای اینکه حرفی زده باشد، حرف نمی‌زد». دادستان از او پرسید آیا به طور مرتب ماهیانه‌ام را پرداخت می‌کردم. سلس‌ت خندید و اعلام کرد: «این دیگر جزئیاتی است که به خودمان مربوط می‌شود». باز از او پرسیده شد در مورد جنایت من چه فکر می‌کند. او دست‌هایش را روی نرده‌های جایگاهش گذاشت و می‌شد دید چیزی را آماده گفتن کرده است. او گفت: «از نظر من این یک بدبیاری بوده همه می‌دانند بدبیاری چه معنایی دارد. شما بدون دفاع

می‌مانید. خب دیگر! از نظر من این یک بدبیاری بود». می‌خواست ادامه بدهد اما رئیس دادگاه به او گفت کافی است و از او تشکر کرد. سلسلست کمی مبهوت ماند. اما اظهار کرد می‌خواهد باز حرف بزند. خواستند خلاصه بگویند. باز تکرار کرد این یک بدبیاری بوده و رئیس دادگاه هم به او گفت: «بله، متوجهیم. ما هم برای این، اینجا هستیم تا این جور بدبیاری‌ها را قضاوت کنیم. از شما متشکریم.» سلسلست انگار که معلومات و حسن نیت‌اش به آخر رسیده باشد به طرف من برگشت. بنظرم رسید چشمانش می‌درخشند و لب‌هایش می‌لرزند. حالتی داشت که انگار می‌خواست بداند دیگر چه کاری از دستش ساخته است. من چیزی نگفتم. هیچ حرکتی هم نکردم. اما برای اولین بار در زندگی‌ام دلم خواست مردی را ببوسم. رئیس دادگاه باز از او خواست جایگاه را ترک کند. سلسلست رفت در تالار نشست. در طول مدت باقی جلسه او همان جا نشسته بود. کمی به جلو خم شده بود و آرنج‌هایش را روی زانویش گذاشته بود. کلاه حصیری‌اش را هم میان دست‌هایش گرفته بود و به هر آنچه که گفته می‌شد گوش می‌داد. ماری داخل شد کلاه به سر داشت و هنوز خوشگل بود. اما او را با موهای ول شده بیشتر دوست داشتم. از آنجایی که نشسته بودم حجم نرم سینه‌هایش را حدس زدم و لب پایین‌اش را که همیشه کمی قلمبه بود. بنظر خیلی عصبی می‌آمد. فوراً از او پرسیدند چند وقت است مرا می‌شناسد. دوره‌ای را خاطر نشان کرد که نزد ما کار می‌کرد. رئیس دادگاه می‌خواست رابطه او را با من بدانند. او گفت دوست من است. با سؤالی دیگر او جواب داد درست است که قرار بود با من ازدواج کند. دادستان که پرونده‌ای را ورق می‌زد یک دفعه از او

پرسید چه وقتی این قرار گذاشته شد. او تاریخ را گفت. دادستان با حالتی بی تفاوت خاطر نشان کرد که فکر می‌کند فردای روز مرگ مامان بوده است. بعد با کمی تمسخر گفت نمی‌خواهد بر یک وضعیت حساس اصرار کند و دل‌نگرانی‌های اخلاقی ماری را خوب درک می‌کند. اما (در اینجا لحنش جدی‌تر شد) وظیفه‌اش حکم می‌کند که فراتر از آداب‌دانی‌ها برود. بعد از ماری خواست به‌طور خلاصه از روزی بگوید که من با او آشنا شدم. ماری نمی‌خواست حرف بزند، اما در برابر اصرار دادستان از شنا کردن هایمان، سینما رفتن مان و رفتن به خانه من گفت. دادستان گفت بعد از اظهارات ماری در بازجویی برنامه‌های سینما را در آن تاریخ دیده است و افزود که خود ماری می‌گوید که چه فیلمی دیده‌اند. پس ماری با صدایی از سر ضعف خاطر نشان کرد که یک فیلم فرناندل بوده است. وقتی حرفش تمام شد سکوت سنگینی بر تالار افتاد. بالاخره دادستان از جایش بلند شد، خیلی جدی و با صدایی که حس کردم ناراحت است آرام انگشتش را به سوی من گرفت: «آقایان هیأت منصفه این مرد فردای مرگ مادرش به شنا رفته. رابطه‌ای غیرعادی را شروع کرده و رفته تا در یک فیلم کمدی بخندد. دیگر حرفی برایتان ندارم.» در سکوت نشست. ناگهان ماری به حق‌حق افتاد و گفت این جوری نبوده و جور دیگری بوده و مجبورش کرده‌اند چیز دیگری غیر از آنچه که فکر می‌کرده بگوید. گفت مرا خوب می‌شناسد و من کار بدی نکرده‌ام. اما منشی دادگاه با اشاره رئیس دادگاه او را برد و جلسه ادامه پیدا کرد.

بعد، حرف ماسون کمتر شنیده شد که گفت من مرد شریفی هستم و حتی بیشتر، یعنی گفت من «مرد درستی هستم» و باز هم کسی به سالامانو

گوش نکرد که یادآوری کرد من با سگش خوش رفتاری کرده‌ام و حتی وقتی در جواب این سؤال در مورد مادرم و من گفتم که من دیگر حرفی با مادرم نداشته‌ام و به همین دلیل او را به آسایشگاه بردم. سالامانو گفت: «باید این را متوجه باشید.» اما بنظر نمی‌رسید کسی متوجه این شده باشد. او را بردند.

بعد نوبت ریمون رسید که آخرین شاهد بود. ریمون به من اشاره‌ای کرد و فوراً گفتم من بی‌گناه هستم. اما رئیس دادگاه اظهار کرد که از او نخواستند قضاوت کند، بلکه تعریف وقایع را می‌خواهند. از او دعوت کرد تا منتظر سؤالاتی بشود تا جواب دهد. از او خواستند روابطش را با مقتول تصریح کند. ریمون از این فرصت استفاده کرد تا بگوید از وقتی خواهر او را سیلی زد، مقتول از او متنفر شد. رئیس گفت آیا دلیلی وجود دارد که مقتول از من متنفر شده باشد، ریمون گفت حضور من در ساحل اتفاقی بوده است. باز پرس از او پرسید چطور شد که نامه‌ای که اساس این فاجعه بوده توسط من نوشته شده است. ریمون جواب داد که اتفاقی بوده است. باز پرس تر و فرز جواب داد در این ماجرا، اتفاق چه ضرر و زیان‌هایی را باعث شده. می‌خواست بداند آیا از سر اتفاق بوده که وقتی ریمون معشوقه‌اش را سیلی زده من دخالتی نکرده‌ام و آیا از سر اتفاق بوده که در کلاتری من شاهدش بوده‌ام و باز آیا از سر اتفاق بوده که اظهارات من در طول این شهادت دادن‌ها نشانه‌ای از خوش خدمتی محض بوده است. و آخر سر از ریمون پرسید از چه راهی زندگی می‌کند و وقتی ریمون جواب داد: «انباردار»، دادستان کل به هیأت منصفه اعلام کرد که شاهد به دلالتی محبت شهرت دارد و من هم همدست و رفیق او بودم و

این فاجعه‌ای بس ننگین و پست است و سر و کارمان هم با آدمی دیوسیرت است. ریمون خواست از خودش دفاع کند و وکیل‌م اعتراض کرد. اما به آنها گفته شد باید بگذارند دادستان حرفش را تمام کند. دادستان گفت: «چیزی برای اضافه کردن به حرفهایم ندارم». از ریمون پرسید: «آیا او دوست شما بود؟» او هم جواب داد: «بله، رفیق‌م بود». دادستان این سؤال را از من هم کرد. من هم ریمون را نگاه کردم که نگاهش را از من برگردانده بود. جواب دادم: «بله» دادستان به طرف هیأت منصفه برگشت و اعلام کرد: «همان آدمی که فردای روز مرگ مادرش به ننگین‌ترین هرزگی تن داده بی دلیل برای تسویه حساب یک ماجرای ناموسی غیرقابل وصف آدم کشته است».

پس نشست. اما وکیل‌م که صبر از دست داده بود، در حالی که دست‌هایش را بالا برده بود از جایش بلند شد و آستین‌هایش که پس افتاده بودند چین‌های پیراهن آهارزده‌اش را نمایان کرد: «بالاخره اتهام این است که مادرش را خاک کرده یا مردی را کشته؟» حضار خندیدند اما دادستان از نو بلند شد. پیراهنش را به دور خودش پیچید و اعلام کرد که باید مثل وکیل مدافع محترم ساده‌دل بود تا رابطه‌ای عمیق و اساسی و مؤثر را بین این دو ماجرا متوجه نشد. با صدای بلند گفت: «این مرد را متهم می‌کنم که مادرش را با دلی جنایتکار دفن کرده است». بنظر رسید که این اظهاریه در میان جمع تأثیر زیادی گذاشت. وکیل‌م شانه‌هایش را بالا انداخت و عرق پیشانی‌اش را پاک کرد. بنظر می‌رسید که خودش هم مسست شده بود و متوجه شدم که اوضاع بر وفق مرادم نیست.

ختم جلسه اعلام شد. وقتی از کاخ دادگستری بیرون می‌آمدم تا سوار

ماشین شوم، لحظه‌ای کوتاه متوجه رنگ و بوی شب تابستان شدم. در تاریکی زندان متحرکم انگار از عمق خستگی‌ام تمام صداهاى آشنای شهری را که دوست می‌داشتم و هنگام مشخصی را که در آن احساس شادمانی می‌کردم، یک به یک از نو حس کردم. فریاد روزنامه‌فروش‌ها در هوای رخوت‌ناک، آخرین پرنده‌های میدان، صدای ساندویچ‌فروش‌ها، ناله ترامواها سر پیچ‌های بالای شهر و این زمزمهٔ آسمان پیش از اینکه شب بر بندر بیفتد، تمام اینها برایم خط سیری نادیدنی بود که پیش از به زندان رفتنم آن را خوب می‌شناختم. بله، این همان هنگامی بود که مدت‌ها در آن احساس شادمانی می‌کردم. همیشه خوابی سبک در انتظارم بود خوابی بدون رؤیا. اما با تمام اینها چیزی تغییر پیدا کرده بود. با انتظار فردا، سلول زندانم را باز یافتم. انگار راه‌های آشنایی که در آسمان‌های تابستان رسم شده بودند به همان راحتی که به خواب‌های معصومانه منتهی می‌شدند به زندان هم ختم می‌شدند.

IV

همیشه، حتی روی نیمکتِ متهم هم جالب است که حرفی دربارهٔ خودت بشنوی. می‌توانم بگویم طی نطق‌های دادستان و وکیلیم بسیار دربارهٔ من حرف زده شد و بیشتر دربارهٔ من بود تا دربارهٔ جنایتم. آیا این نطق‌ها با یکدیگر تفاوت داشتند؟ وکیل دست‌هایش را بالا می‌برد و از مجرم دفاع می‌کند، و دلایلی می‌آورد، دادستان دست‌هایش را بلند می‌کند و جرم را بدون دلایل اعلام می‌کند. با این همه یک چیز به شدت مرا آزار می‌دهد. با وجود مشغولیاتم گاهی وسوسه می‌شدم دخالت کنم و در نهایت وکیلیم به من می‌گفت: «ساکت بمانید، این برای قضیهٔ شما بهتر است.» به نوعی بنظر می‌رسد که خارج از من دارند به این قضیه رسیدگی می‌کنند. همه چیز بدون دخالت من دارد پیش می‌رود. تقدیر من بی‌اینکه نظرم را بخواهند دارد تعیین می‌شود. هر از گاهی دلم می‌خواهد حرف همه را قطع کنم و بگویم: «خب، راستی چه کسی متهم است؟ متهم بودن مهم است. من هم حرفی برای گفتن دارم.» اما بعد از تأملی حرفی

برای گفتن نداشتم. به هر حال باید می دانستم اشتیاقِ مشغول کردن آدم‌ها زیاد طول نمی‌کشید. مثلاً نطق دادستان خیلی زود مرا خسته کرد. فقط بخش‌هایی، حرکاتی، و یا تمام نوشته‌ای بلندبالا که از کل جدا می‌شد توجهم را جلب می‌کرد یا برایم جالب می‌شد.

اگر درست فهمیده باشم اساس تفکر او این بود که من با قصد قبلی جنایت کرده‌ام. دست‌کم سعی داشت این را ثابت کند. خودش هم این را می‌گفت: «آقایان، من ثابت می‌کنم و آن را هم با دو دلیل ثابت می‌کنم. اول بر اثر وضوح چشمگیر اتفاق‌ها و بعد در روشنایی تیره‌ای که روان‌شناسی این روح جنایتکار برایم فراهم کرده است.» او اتفاق‌ها را از شروع مرگ مامان شرح داد. بی‌احساس بودن مرا یادآور شد. بی‌خبری‌ام را از سن و سال مادرم، شنا کردن مرا با یک زن در فردای آن روز، سینما رفتنم، فرناندل و آخر سر رفتن به خانه همراه ماری. در آن لحظه طول کشید تا متوجه شدم که گفت «معشوقه‌اش»، در حالی که او برای من ماری بود. بعد رسید به داستان ریمون. متوجه شدم که طرز نگاه کردنش به وقایع روشن است. چیزی که می‌گفت قابل قبول بود. نامه را با ریمون نوشته بودم تا معشوقه‌اش را جلب کنم و او را واگذارم به رفتار بد مردی «با اخلاق مشکوک». حریفان ریمون را در ساحل تحریک کرده بودم، ریمون زخمی شده بود، تپانچه‌اش را از او خواسته بودم و بعد تنها برگشته بودم تا آن را به کار گیرم. مرد عرب را زده بودم و بر طبق برنامه‌ای که ریخته بودم، منتظر مانده بودم و «برای اینکه مطمئن شوم این کار سخت درست انجام شده» چهار تیر دیگر هم شلیک کرده‌ام. به آرامی، با اطمینان و به نوعی حساب شده.

دادستان کل گفت: «خُب آقایان، من رشته اتفاق‌هایی که این مرد را

آگاهانه کشاند به کشتن، برایتان رسم کردم. گفت بر این موضوع اصرار دارم چون این ربطی به یک قتل معمولی ندارد، ربطی به یک حرکت حساب نشده ندارد و همه شما می‌توانید با در نظر گرفتن وضعیت، آن را دریابید. آقایان، این مرد، مرد باهوشی است حرف‌هایش را شنیدید، مگر نه؟ می‌تواند جواب بدهد، ارزش کلمات را می‌داند و نمی‌شود گفت که او بی‌اینکه بداند چه می‌کند این کار را کرده باشد.»

شنیدم و متوجه شدم که مرا باهوش خطاب کردند. اما نمی‌فهمیدم چطور صفات یک آدم معمولی می‌تواند به اتهام‌هایی کوبنده علیه یک گناهکار به حساب آید. دست‌کم همین این مرا شگفت‌زده کرد و دیگر به حرف‌های دادستان گوش نکردم تا وقتی که شنیدم گفت: «آیا هرگز اظهار پشیمانی کرد؟ آقایان این مرد حتی یک بار هم در طی این بازجویی این کار را نکرد. بنظر نمی‌رسد که از این کار نفرت‌انگیزش پشیمان شده باشد.» در این لحظه او به طرف من برگشت و مرا با انگشت نشان داد و همین‌طور به ذله کردن من ادامه داد بی‌اینکه واقعاً دلیل‌اش را بدانم. بی‌تردید نمی‌توانستم مانع از این حس شوم که او حق دارد. از عمل خودم خیلی پشیمان نبودم. اما آن‌همه سماجت مرا متعجب می‌کرد. دلم می‌خواست سعی کنم با صمیمیت و علاقه برایش توضیح دهم که هرگز در زندگی واقعاً نتوانسته‌ام پشیمان چیزی باشم. همیشه تسلیم چیزی بودم که واقع می‌شد، چه امروز و چه فردا. اما طبعاً در وضعیتی که مرا قرار داده بودند نمی‌توانستم با این لحن با کسی حرف بزنم. حق نداشتم خودم را با علاقه و با حسن نیت نشان دهم و سعی کردم بازگوش کنم چون دادستان شروع کرده بود که از روان من حرف بزنند.

او می‌گفت آقایان هیأت منصفه، در روان من دقیق شده و چیزی پیدا نکرده است. او می‌گفت در واقع من نه روان دارم و نه انسانیت و نه اصول اخلاقی که پاسدار دل آدمی است. او اضافه کرد: «بدون شک نمی‌توانیم این ایراد را به او بگیریم، چون نمی‌توانیم از چیزی که ندارد ایراد بگیریم. اما چون در این محکمه هستیم فضیلت کاملاً منفی مدارا کردن باید به فضیلتی سخت‌تر و والاتر یعنی عدالت تبدیل شود. بخصوص هنگامی که خلاء قلبی‌ای که در این مرد کشف می‌شود تبدیل به حفره‌ای می‌شود تا جامعه در آن سرنگون گردد.»

او در مورد رفتار من با مامان این جوری حرف زد. و حرف‌هایی را که از اول مباحثه زده بود تکرار کرد. اما وقتی از جنایت حرف زد، حرفش طولانی‌تر شد، حتی آن‌قدر طولانی که دست آخر فقط گرمای آن روز صبح را حس می‌کردم.

تا وقتی که دادستان از حرف زدن باز ایستاد و پس از لحظه‌ای سکوت از نو با صدایی خیلی آرام و بسیار با نفوذ گفت: «آقایان، این محکمه، فردا به دادرسی پلیدترین جنایت‌ها می‌پردازد: قتل یک پدر.» از نظر او این سوء قصد سهمگین از هر تخیلی به دور است. و با جرأت امیدوار بود که عدالت انسانی بی‌هیچ ضعفی کیفر خواهد داد. اما ترسی ندارد از اینکه بگوید نفرتی که از این جنایت به او دست می‌دهد کمتر از نفرتی نیست که از بی‌احساسی من به او دست می‌دهد. هم‌چنین از نظر او مردی که رواناً مادرش را کشته است همان‌قدر از جامعه انسانی کنده می‌شود که کنشی که دست به کشتن شخصی می‌زند که باعث به دنیا آمدنش شده است. در واقع اولی رفتارهای دومی را آماده می‌کند، به نوعی آنها را اعلام می‌کند و

به آنها رسمیت می‌بخشد. صدایش را بلند کرد و اضافه کرد: «آقایان، من مطمئن هستم که خیلی این فکر مرا گستاخانه می‌دانید اگر بگویم مردی که روی این نیمکت نشسته است به قدر مردی که قرار است فردا محاکمه شود گناهکار است. او باید مجازات شود.» در اینجا دادستان صورتش را که از عرق برق می‌زد پاک کرد و بالاخره گفت وظیفه او بسی دردناک بوده است اما آن را با جدیت به انجام رسانده است. اعلام کرد من نمی‌توانم با جامعه‌ای سر و کار داشته باشم که نه قوانین اساسی‌اش را می‌شناسم و نه می‌توانم به دل انسانی آن که واکنش‌های بنیادین‌اش را نمی‌شناسم متوسل شوم.

او گفت: «من سر این مرد را از شما می‌خواهم و با دلی آسوده آن را از شما می‌خواهم. اگر طی دوران این شغل طولانی‌ام پیش آمده باشد که تقاضای مجازات اعدام کرده باشم هرگز مثل امروز حس نکرده‌ام که آگاهی از فرمانی والا و مقدس و نفرت‌م در برابر چهره آدمی که در آن غیر از دیوسیرتی چیزی نمی‌بینم این تکلیف دشوار را اجر گذارد و متعادل و روشن کند.»

وقتی دادستان نشست سکوتی طولانی برقرار شد و من از گرما و بهت منگ شده بودم. رئیس دادگاه کمی سرفه کرد و با صدایی پایین از من پرسید چیزی برای اضافه کردن ندارم. بلند شدم و چون دلم می‌خواست حرف بزنم، همین‌جوری گفتم قصد نداشتم‌ام مرد عرب را بکشم. رئیس گفت این یک جور تصریح کردن است و تا اینجا او متوجه روند دفاع من نشده است. و خوشحال می‌شود پیش از شنیدن حرف‌های وکیل‌م انگیزه‌هایی را که باعث این عمل شده است توضیح دهم. من فوراً با کمی

قاطی کردن کلمه‌ها و با توجه به اینکه حرف مضحکی می‌زدم گفتم به خاطر آفتاب بود. صدای خنده از تالار شنیده شد. وکیلیم شانه بالا انداخت و بلافاصله به او اجازه سخن گفتن داده شد. اما او اعلام کرد که دیگر دیر شده و به چند ساعت وقت احتیاج دارد و برای بعد از ظهر قرار گذاشت. دادگاه با او موافقت کرد.

بعد از ظهر، پنکه‌های بزرگ هنوز هوای سنگین تالار را بر هم می‌زدند و بادبزن‌های کوچک رنگارنگ هیأت منصفه هم در یک جهت حرکت می‌کردند. بنظر می‌رسید که نطق وکیلیم هرگز تمام‌شدنی نیست. با این حال به او گوش دادم. می‌گفت: «راست است که من کسی را کشته‌ام» و بعد با همین لحن ادامه داد. هر بار که از من حرف می‌زد می‌گفت: «من». خیلی تعجب کردم. به طرف یک ژاندارم خم شدم و از او علت را پرسیدم او به من گفت ساکت باشم و بعد از لحظه‌ای اضافه کرد: «همه وکیل‌ها این کار را می‌کنند.» من فکر کردم باز دارم از دادرسی کنار گذاشته می‌شوم، مرا به صفر می‌رسانند و از جهتی جایگزینم می‌شوند. اما فکر می‌کنم دیگر از این تالار پر جمعیت دور شده بودم. بنظرم می‌رسید که وکیلیم مضحک شده است. دادخواست را خیلی سریع خواند و بعد او هم از روان من حرف زد. بنظرم رسید که از دادستان کم‌استعدادتر است. او گفت: «من هم به این روان دقیق شده‌ام ولی برخلاف نماینده محترم دادستانی چیزی در آن یافتم. و می‌توانم بگویم به مثال کتابی گشوده آن را خواندم.» خوانده بود که من مرد شریفی هستم، یک کارمند منظم، خستگی‌ناپذیر، وفادار به جایی که استخدام شده، مورد دوست داشتن همه و دلسوز بدبختی دیگران. از نظر او من فرزندی نمونه بوده‌ام و تا جایی که می‌توانسته‌ام

مادرم را حمایت کرده‌ام و دست آخر من امیدوار بودم که آسایشگاه سالمندان باعث آرامش آن زن پیر بشود چون با حقوقی که داشتم نمی‌توانستم آن آرامش را به او بدهم. اضافه کرد: «تعجب می‌کنم آقایان که در مورد این آسایشگاه این همه سر و صدا کرده‌اند. چون به هر حال در مورد مفید بودن و با ارزش بودن این سازمان‌ها باید گفت که دولت خرج آنها را تقبل کرده است.» فقط از خاکسپاری نگفت و حس کردم که در نطقش فقدان آن حس می‌شود. اما به دلیل تمام این جملات طولانی و تمام این روزها و ساعات تمام نشدنی که در طول آن از روان من حرف زده شد، بنظرم رسید همه چیز به مثال آبی بی‌رنگ می‌ماند که من در آن دچار سرگیجه شده‌ام.

در نهایت فقط به یاد دارم که با گذر از تمام فضاهای تالارها و دادگاه‌ها و هنگامی که وکیل هم‌چنان حرف می‌زد، از سوی کوچه صدای شیپور یک بستنی‌فروش تا جایی که من بودم طنین انداخت. دچار هجوم خاطرات یک زندگی شدم که دیگر به من تعلق نداشت اما در آن زندگی ساده‌ترین و ماندگارترین شادی‌ها را یافته بودم: بوهای تابستان، محله‌ای که دوست داشتم، یک جور آسمان شب‌هنگام، خنده و پیراهن‌های ماری و تمام کارهای بیهوده‌ای که کرده بودم مثل بغضی آمد توی گلویم. فقط یک چیز می‌خواستم، اینکه تمامش کنند و من به سلولم برگردم و بخوابم. به سختی شنیدم که وکیل برای ختم قضیه فریاد برآورد که هیأت منصفه یک کارگر شریف را به مرگ محکوم نخواهد کرد، کارگری که لحظه‌ای خود گم کرده شده و در خواست تخفیف مجازات برای جنایتی کرد که حمل آن برای من مشخص‌ترین مجازات خواهد بود. یک پشیمانی ابدی.

محکمه دادرسی را تمام کرد و وکیلیم در حالی که از حال رفته بود، نشست. همکارانش به نزدش رفتند و دستش را فشردند و شنیدم: «عزیز معرکه بود.» یکی از آنها هم مرا به شهادت طلبید و گفت: «مگر نه؟». من تصدیق کردم. ولی تحسین من صمیمانه نبود چون حسابی خسته بودم.

به هر حال روز افول می کرد و از گرما کاسته می شد. با سر و صدای کمی که از خیابان می آمد لطافت شب را حس کردم. ما آنجا بودیم و همه مان منتظر. و آنچه را که همه مان منتظر بودیم به من مربوط می شد. باز تالار را نگاه کردم. همه چیز در همان وضعیت روز اول بود. نگاهم با نگاه روزنامه نگار خاکستری پوش و آن زن فرزند تلاقی کرد. فکر کردم در تمام طول محاکمه با نگاهم ماری را جستجو نکرده ام. او را فراموش نکرده بودم، اما سرم شلوغ بود. او را مابین سلسنت و ریمون دیدم. به من اشاره کوچکی کرد، انگار می گفت: «خب دیگه». و صورت کمی نگرانش را دیدم که لبخند می زد. حس کردم قلبم فشرده شد و حتی نتوانستم به لبخندش جواب دهم.

قضات برگشتند، خیلی سریع برای هیأت منصفه یک رده سؤال خوانده شد. شنیدم «مقصر به جنایت»... «قصد قبلی»... «شرایط تخفیف جنایت»... هیأت منصفه خارج شدند. مرا به اطاق کوچکی بردند که پیش از این هم در آنجا منتظر مانده بودم. وکیلیم به کنارم آمد: خیلی پر حرف بود و با اطمینان کامل و با مهربانی بیش از هر وقت دیگر با من حرف زد. فکر می کرد که همه چیز خوب دارد پیش می رود و من با چند سال زندان پس از اعمال شاقه آزاد خواهم شد. از او پرسیدم آیا شانس این هست که بشود قضاوت نادرستی را نقض کرد. او گفت نه. شگرد کار او این بود که قبلاً

درخواست فرجام نمی‌دهد تا هیأت منصفه را خشمگین نکند. برایم توضیح داد همین جوری الکی نمی‌شود حکمی را نقض کرد. این برایم روشن بود و منطقی‌اش را پذیرفتم. اگر به قضیه با خونسردی نگاه کنیم کاملاً طبیعی بود. در قضیه‌ای بر خلاف آن، کاغذبازی بیهوده‌ای انجام می‌شد. وکیل‌م به من گفت: «به هر حال فرجام وجود دارد، اما مطمئن هستم که نتیجه بر وفق مراد است».

زیاد صبر کردیم، فکر می‌کنم حدود سه ربع ساعت. وقتی این زمان به سر آمد زنگی زده شد. وکیل‌م وقتی داشت خارج می‌شد گفت: «رئیس هیأت منصفه می‌خواهد جواب‌ها را بخواند، شما را وقتی وارد می‌کنند که بخواهند حکم را اعلام کنند.» درها بسته شد. آدم‌ها توی راه‌پله‌ها می‌دویدند و نمی‌دانستم دارند نزدیک می‌شوند یا دور می‌شوند. بعد صدای گنگی را شنیدم که چیزی را در تالار می‌خواند، وقتی زنگ از نو زده شد و در اطاقک من باز شد، سکوت تالار به سویم آمد. سکوت و این حس خاصی که به من دست داد وقتی دیدم روزنامه‌نگار جوان نگاهش را از من برگرداند. به جایی که ماری بود نگاه نکردم. وقتش را نداشتم چون رئیس با حالتی عجیب به من گفت به نام ملت فرانسه در یک مکان عمومی سرم بریده خواهد شد. تازه متوجه احساسی شدم که روی تمام چهره‌ها دیدم. به خوبی می‌دانم که رعایت حال مرا می‌کردند. ژاندارم‌ها با من خیلی مهربان بودند. وکیل دستش را روی دستم گذاشت. دیگر به هیچ چیز فکر نمی‌کردم. اما رئیس از من پرسید آیا چیزی برای افزودن ندارم. گفتم: «نه.» پس مرا بردند.

V

برای بار سوم هم کشیش را نپذیرفتم. چیزی برای گفتن به او نداشتم، میلی به حرف زدن نداشتم، به زودی او را می‌دیدم. چیزی که فعلاً برایم مهم است، فرار از این گیوتین است و اینکه بدانم آیا این امرِ ناگزیر می‌تواند راه‌گریزی داشته باشد. سلولم را عوض کردند. از این سلول، وقتی دراز می‌کشم، آسمان و فقط آسمان را می‌بینم. تمام روزم به این می‌گذرد که در صورتِ آن زوال رنگ‌ها را ببینم که روز را به شب می‌رسانند. دراز کشیده‌ام، دست‌هایم زیر سرم است و انتظار می‌کشم. نمی‌دانم چند بار از خودم پرسیده‌ام آیا نمونه‌ای از یک محکوم به مرگ هست که توانسته باشد از دست این نظام سرسخت در برود، صف نگهبان‌ها را بر هم بزند و پیش از اجرای حکم ناپدید شود. خودم را سرزنش می‌کردم که به قدر کافی به حرف و سخن‌های درباره اعدام توجه نکرده بودم. باید همیشه به این موارد توجه کنیم. هرگز نمی‌دانیم چه پیش می‌آید، من هم مثل همه، گزارش‌ها را در روزنامه‌ها می‌خواندم اما حتماً نوشته‌های خاصی بوده است که هرگز کنجکا و نشدم به آنها بپردازم. شاید

می توانستم نوشته‌هایی در مورد فرار کردن را در آن میان پیدا کنم. می توانستم بفهمم که دست کم در یک مورد چرخ باز ایستاده و در این تصمیم‌گیری غیرقابل مقاومت، اتفاق و بخت فقط برای یک بار هم که شده چیزی را تغییر داده است. یک بار از جهت این برای من کافی بود. دلم باقی را انجام می داد. اغلب روزنامه‌ها از دینی که نسبت به جامعه داشتند حرف می زدند. از نظر آنها این دین باید پرداخته می شد. اما این حرف انگیزه‌ای برای خیالبافی ندارد. چیزی که مهم بود امکان فرار کردن بود، جهشی بیرون از این رسم و رسوم سخت، یک جور دویدن دیوانه‌واری که تمام بخت‌های امید را به دست می داد. البته امید این بود که کنج کوچه‌ای با یک گلوله از پا در بیایی. اما خوب که همه چیز را می سنجم می بینم نمی توانم این تعجب را داشته باشم، همه چیز مانع از آن بود و دوباره گیوتین مرا گیر می انداخت.

با وجود حسن نیت‌ام باز نمی توانستم این یقین گستاخانه را قبول کنم. چون به هر حال بی تناسبی مسخره‌ای بود مابین قضاوتی که اساس آن را تشکیل داده بود و آن جریان آرام، از همان لحظه‌ای که این قضاوت بیان شده بود. اینکه حکم در ساعت هشت شب خوانده شد و نه در ساعت پنج عصر، اینکه می شد کاملاً چیز دیگری بشود، و اینکه این تصمیم توسط مردهایی گرفته شده بود که لباس زیرهایشان را عوض می کنند و اینکه این کار به حساب مفهوم نامشخصی گذاشته شده بود: مردم فرانسه (آلمانی یا چینی)، بنظر می رسید که تمام اینها از جدی بودن چنین تصمیمی بسیار کم می کرد. به هر حال مجبور بودم این را بدانم که از ثانیه‌ای که این تصمیم گرفته شد، اثراتش هم حتمی شدند، جدی شدند،

جدی به اندازه همین دیواری که من تنم را در امتدادش می فشارم.

در این لحظات اغلب یاد قصه‌ای می‌افتم که مامان درباره پدرم برایم تعریف کرده بود. من پدرم را ندیده بودم. تنها چیزی که به طور یقین درباره این مرد می‌دانستم شاید همان چیزهایی بود که مادرم برایم می‌گفت. پدرم رفته بود به تماشای اعدام یک قاتل. از فکر رفتن به آنجا بدحال شده بود. اما با این وجود رفته بود و وقتی برگشته بود نصف روز تمام را عق زده بود. پس کمی از پدرم بدم آمده بود. حالا می‌فهمم که چقدر طبیعی بوده. چرا تا به حال نفهمیده بودم که هیچ چیز مهم‌تر از یک اعدام با گیوتین نیست و به هر حال این واقعاً تنها چیز جالب برای یک مرد است! اگر روزی به امری محال از این زندان آزاد شوم به تماشای تمام اعدام‌های با گیوتین خواهم رفت. فکر می‌کنم اشتباه کردم که به این امکان فکر کردم. چون از این فکر که ممکن است در سحرگاهی آزاد باشم و پشتِ صف نگهبان‌ها باشم و به نوعی از فکر اینکه می‌توانم تماشاگری باشم که به تماشا آمده و می‌تواند بعداً عق بزند، موجی از شادمانی به قلبم سرازیر شد. اما این عقلانی نبود. اشتباه کردم گذاشتم به این حدس و گمان‌ها برسیم چون لحظه‌ای بعد آن‌چنان یخ کردم که زیر رواندازم مچاله شدم. دندان‌هایم به هم می‌خورد و نمی‌توانستم جلویش را بگیرم.

اما البته آدم نمی‌تواند همیشه با منطق باشد. مثلاً اوقاتی می‌شد که لایحه‌های قانونی را تدوین می‌کردم. کیفرها را اصلاح می‌کردم و قصدم این بود که اصل کار این است که به محکوم فرصت دیگری داده شود؛ یک، در هزار، و همین کافی بود که خیلی چیزها راست و ریس شوند. همین‌طور فکر کرده بودم که یک ترکیب‌بندی شیمیایی پیدا کنم که با

مصرف آن بیمار کشته شود. (فکر کردم: بیمار). نه نفر روی ده نفر می‌مردند. البته به شرط اینکه بیمار این را بداند. چون اگر درست فکر می‌کردم و چیزها را با آرامشی سنجیده بررسی می‌کردم متوجه می‌شدم که اشکال تیغه گیوتین این بود که هیچ فرصتی نمی‌داد. هیچ فرصتی. به هر حال برای یک بار هم که شده برای مرگ بیمار تصمیم گرفته می‌شد. این موردی انجام شده و ترکیبی تثبیت شده و توافقی قطعی بود که جای برگشت نداشت. اگر به امر محال ضربه کاری نمی‌شد، از نو شروع می‌کردند. بعد هم چیزی که نگران‌کننده بود این بود که محکوم باید امیدوار باشد که دستگاه خوب کار کند. می‌گویم که این اشکال آن بود و به راستی ناگزیر بودم این را بدانم که تمام راز و رمز یک سازماندهی خوب آنجا است. در واقع محکوم مجبور بود که از لحاظ روانی همکاری کند و به صلاحش بود که همه چیز بدون اشکال پیش برود.

هم‌چنین مجبور بودم بدانم که تا اینجا برای این قضیه‌ها تصویرهایی نادرست داشته‌ام. مدت درازی فکر کردم - نمی‌دانم چرا - برای رفتن به پای گیوتین باید روی سکوی اعدام رفت و به زحمت از پله‌هایی بالا رفت. فکر می‌کنم این به دلیل انقلاب ۱۷۸۹ بود. می‌خواهم بگویم به دلیل تمام چیزهایی بود که به من یاد داده بودند یا نشانم داده بودند. اما یک روز صبح به یاد عکسی افتادم که به مناسبت یک اعدام پرسروصدا در روزنامه‌ها چاپ شده بود. دستگاه گیوتین روی زمین قرار داشت و به ساده‌ترین شکل ممکن. خیلی باریک‌تر از آن بود که فکر می‌کردم. مضحک بود که پیش از این به این فکر نیفتاده بودم. در آن عکس چابی ظاهر دقیق دستگاه مرا متعجب کرده بود، پرداخته شده و براق بود. همیشه در مورد چیزهایی که

نمی‌شناسیم تصورات غلوآمیزی داریم، باید برخلاف این تصور متوجه می‌شدم همه چیز ساده است: دستگاه هم‌تراز مردی بود که به طرفش می‌رفت، جوری به طرف آن می‌رفت که انگار به دیدار کسی می‌رود. این هم باعث نگرانی بود. تخیل می‌توانست رابط بالارفتن از سکوی اعدام و صعود به پهنه آسمان باشد. در حالی که در آنجا هم گیوتین همه چیز را خرد می‌کند: با کمی شرم و بسیاری دقت به آرامی کشته می‌شوی.

تمام مدت به دو چیز فکر می‌کردم: سحرگاه و فرجام‌خواهی. در این مدت برای خودم دلیل‌هایی می‌آوردم و سعی می‌کردم اصلاً به آن فکر نکنم. دراز کشیدم، آسمان را نگاه کردم و سعی کردم از آن خوشم بیاید. سبزرنگ شده بود. شب بود. باز سعی کردم فکرم را به جاهای دیگر ببرم. به قلبم گوش دادم، نمی‌توانستم فکر کنم این صدایی که مدت‌های طولانی‌ست که همراه من است می‌تواند خاموش شود. هرگز یک تخیل واقعی نداشته‌ام. با این همه سعی می‌کردم لحظه‌ای را مجسم کنم که ضربان این قلب دیگر توی سرم ادامه نداشته باشد. بی‌فایده بود. سحرگاه یا فرجام‌خواهی‌ام هنوز همان‌جا بودند. در نهایت به خودم گفتم عقلانی‌تر این است که خودم را مجبور نکنم.

آنها در سحرگاه می‌آمدند، این یکی را می‌دانستم، گرفتار شب‌هایی بودم که در انتظار این سحر می‌گذشت. هرگز دوست نداشتم غافلگیر شوم. وقتی اتفاقی برایم می‌افتاد، ترجیح می‌دادم آماده باشم. به همین دلیل بود که دست آخر فقط روزها کمی می‌خوابیدم. و تمام طول شب‌هایم را با بی‌صابری منتظر برآمدن نور روی پنجره آسمان می‌شدم. سخت‌تر از همه، زمان نامعینی بود که می‌دانستم آنها دست به کار می‌شوند. از نیمه شب که

می‌گذشت منتظر می‌ماندم و مراقب بودم. گوشم هرگز این همه هیاهو را نشنیده بود و این همه سر و صدا را تشخیص نداده بود. به هر حال می‌توانم بگویم که به نوعی در این دوران بخت با من بود. چون هرگز صدای پایی نشنیدم. ماما آن اغلب می‌گفت که آدم هرگز کاملاً بدبخت نمی‌شود. این حرف در زندان برایم مسجل شد، چون آسمان رنگ به رنگ می‌شد و یک روز تازه به درون سلولم می‌لغزید. امکان این بود که صدای قدم‌هایی را بشنوم و امکان این بود که قلبم بترکد. کمترین صدایی مرا به طرف در پرتاب می‌کرد و گوشم را به تخته در می‌چسباندم و دیوانه‌وار منتظر می‌ماندم تا اینکه صدای نفس‌های خودم را بشنوم و وحشت کنم از اینکه آن صدا را گرفته و شبیه به خرخر یک سگ حس کنم. با تمام اینها، قلبم ترکیده بود و بیست و چهار ساعت دیگر را به دست آورده بودم.

تمام روز به فرجام‌خواهی‌ام فکر کردم. از این تصور فکر می‌کنم که بیشترین بهره را گرفته بودم. داشته‌هایم را حساب می‌کردم و بهترین نتایج را از آن می‌گرفتم.. همیشه بدترین فرض را می‌کردم: فرجام‌خواهی رد شده بود. «خب، پس، می‌میرم» و این از هر چیز دیگری واضح‌تر بود. اما این را همه می‌دانند که زندگی به زندگی کردن نمی‌ارزد. در واقع می‌دانستم مردن در سی سالگی یا در هفتاد سالگی فرقی نمی‌کند، چون طبعاً در هر دو مورد زنها و مردهای دیگری داشتند زندگی می‌کردند و آن هم برای هزاران هزار سال دیگر. در واقع چیزی روشن نبود. این من بودم که می‌مردم. حالا می‌خواهد الآن باشد یا بیست سال دیگر. در این وقت چیزی که مرا در استدلالم کمی اذیت می‌کرد، جهش وحشتناکی بود که با فکر کردن به بیست سالی که در پیش بود در خود حس می‌کردم. با

تصور اینکه در بیست سال دیگر چه فکریایی خواهم داشت به آن سرپوش می‌گذاشتم. چون لازم بود به آن رسیده باشم. واضح بود که چگونه و چه وقت مردن اهمیتی ندارد. پس (و مشکل این بود که استدلال‌های این «پس» را از نظر دور نکنی.) پس، باید رد شدن فرجام‌خواهی‌ام را قبول کنم. در این لحظه، فقط در این لحظه، می‌توانم بگویم به نوعی حق با من بود. به خودم یک جوری این اجازه را می‌دادم که به دومین فرضیه برسم: بخشوده شده بودم. چیز ناراحت‌کننده این بود که باید از جوشش این التهابِ خون و تن که چشمانم را با شادمانی دیوانه‌واری می‌سوزاند، کم کنم. باید سعی کنم که این فریاد را کاهش دهم، آن را عقلانی کنم. حتی باید در این فرضیه هم طبیعی باشم تا فرضیه اول را هم مستدل کنم. وقتی در این کار موفق شوم، یک ساعت آرامی می‌گذرانم. به هر حال باید به این رسیدگی می‌شد.

در یک چنین موقعیتی بود که باز یک بار دیگر کشیش را قبول نکردم. دراز کشیده بودم و نزدیک شدن شب را از طلایی شدن آسمان حدس می‌زدم. فرجام‌خواهی‌ام را حالا دیگر رد کرده بودم و می‌توانستم امواج خونم را که به‌طور منظم در من جریان داشت حس کنم. احتیاجی به دیدن کشیش نداشتم. برای اولین بار، پس از مدتی طولانی، به فکر ماری افتادم. خیلی وقت بود که دیگر برایم نامه نمی‌نوشت. آن شب فکر کردم و به خودم گفتم شاید خسته شده که معشوقه یک محکوم به مرگ باشد، حتی این فکر به سرم زد که شاید مریض یا مرده باشد. این دیگر طبیعت چیزها بود. بچطوری می‌توانستم این را بدانم. چون بیرون از دوتن ما که حالا از هم جدا افتاده بودند، چیز دیگری ما را به هم وصل نمی‌کرد. به هر حال از این لحظه به

بعد یادهای ماری دیگر برایم جالب نبودند. این را طبیعی می دانستم چون به خوبی می دانستم مردم مرا پس از مرگم فراموش می کنند. دیگر با من کاری نداشتند. حتی نمی توانم بگویم که فکر کردن به آن هم سخت است. در این لحظه بخصوص بود که کشیش وارد شد. وقتی او را دیدم، کمی به خود لرزیدم. متوجه این لرزش شد و گفت نباید بترسم. به او گفتم معمولاً یک وقت دیگری می آمد. در جوابم گفت که این یک دیدار دوستانه است و هیچ ربطی به فرجام خواهی من ندارد و چیزی هم در آن مورد نمی داند. روی تختم نشست و دعوتم کرد کنارش بنشینم. رد کردم. با این وجود حس کردم بسیار مهربان است.

لحظه ای نشسته ماند. آرنج هایش را روی زانوهایش گذاشته بود. سرش پایین بود و دست هایش را نگاه می کرد. دست هایش ظریف و عضلانی بودند و مرا به یاد دو حیوان چابک انداختند. آنها را آرام به هم مالید بعد مدتی همین طور ماند، هنوز سرش پایین بود. آن قدر طول کشید که حس کردم در یک لحظه او را فراموش کرده ام.

اما ناگهان سرش را بالا گرفت و مرا از روبرو نگاه کرد: به من گفت: «چرا دیدار مرا رد می کردید؟» به او گفتم به خدا اعتقاد ندارم. خواست بداند آیا مطمئن هستم و من گفتم این را از خودم پرسیده ام: این سؤال بنظرم مهم نبود. پس به عقب برگشت و به دیوار تکیه داد و دست هایش را صاف روی ران هایش گذاشت. انگار معلوم نبود دارد با من حرف می زند، گفت آدم گاهی فکر می کند مطمئن است در حالی که در واقع این چنین نیست. چیزی نگفتم. نگاهم کرد و پرسید: «چه فکر می کنید؟» گفتم امکان دارد. به هر حال شاید مطمئن نبودم که چه چیز برایم واقعاً جالب است.

اما کاملاً مطمئن بودم که چه چیز برایم جالب نیست. و به درستی، چیزهایی که به من می‌گفت برایم جالب نبودند.

چشم‌هایش را برگرداند و باز بی‌اینکه تغییری در وضع بدهد از من پرسید آیا این جور حرف زدن من از سر ناامیدی نیست. برایش توضیح دادم که ناامید نیستم. فقط می‌ترسیدم. و این کاملاً طبیعی بود. خاطر نشان کرد که: «خدا کمکتان می‌کند. تمام کسانی را که در وضعیت شما دیده‌ام به سوی او برگشته‌اند.» به او گفتم که این حق آنها بوده است. این نشان می‌داد که آنها وقت داشته‌اند. اما من نمی‌خواستم کمک کنند و وقت نداشتم به چیزهایی که برایم جالب نبودند جلب شوم.

در این لحظه دست‌هایش یک حرکت عصبی کردند، اما صاف نشست و چین‌های ردایش را صاف کرد. وقتی کارش تمام شد به طرفم برگشت و مرا «دوست من» خطاب کرد: اگر او این طور حرف می‌زد برای این نبود که من محکوم به مرگ بودم، از نظر او ما همه مان محکوم به مرگ هستیم. اما حرفش را بریدم و گفتم اینها یکی نیستند و به هر حال به هر دلیلی این حرف‌ها تسلی بخش نیستند. او با تأکید گفت: «البته اگر امروز نمیرید بعداً خواهید مرد و باز همین پرسش مطرح می‌شود. شما چطور می‌خواهید با این آزمون وحشتناک روبرو شوید؟» جواب دادم دقیقاً همین طور که حالا دارم با آن روبرو می‌شوم، همین طوری با آن روبرو خواهم شد.

با این حرف از جا بلند شد و به چشم‌هایم خیره شد. این بازی را خوب بلد بودم. این بازی را اغلب با امانوئل یا سلیست می‌کردم؛ و آنها هم اغلب چشم‌هایشان را برمی‌گرداندند. کشیش هم این بازی را خوب بلد بود. فوراً این را فهمیدم. نگاهش نمی‌لرزید، صدایش هم نمی‌لرزید وقتی

به من گفت: «آیا هیچ امیدی ندارید و با این فکر دارید زندگی می‌کنید که برای همیشه می‌میرید؟» جواب دادم بله.

پس سرش را پایین انداخت و از نو نشست. به من گفت دلش به حال من می‌سوزد و فکر می‌کند که این برای آدم تحمل‌ناپذیر است. فقط حس کردم که حوصله‌ام دارد سر می‌رود. به نوبه خود پشتم را کردم و رفتم زیر نورگیر. شانه‌ام را به دیوار تکیه دادم و بی‌اینکه حرف‌هایش را دنبال کنم شنیدم که از نو دارد مرا سؤال پیچ می‌کند. با صدایی قاطع و نگران حرف می‌زد. حس کردم ناراحت است و بهتر به حرفش گوش کردم.

به من می‌گفت که مطمئن است فرجام‌خواهی‌ام پذیرفته می‌شود، اما بار سنگین گناهی بر من افتاده که باید خود را از آن خلاص کنم. از نظر او عدالت آدم‌ها هیچ بود و عدالت خدا همه چیز بود. به یادش آوردم که اول از همه عدالت مرا محکوم کرده است. در جوابم گفت با این حال عدالت گناه مرا پاک نکرده است. به او گفتم نمی‌دانم گناه چیست. فقط مرا مطلع کرده‌اند که من یک گناهکار هستم. گناهکار بودم و جزایش را هم باید بدهم. از من دیگر چیز بیشتری نمی‌شود خواست. در این لحظه از نو از جایش بلند شد و فکر کردم در این سلول به این باریکی اگر می‌خواست تکان بخورد، انتخاب دیگری نداشت. یا باید می‌نشست یا باید بلند می‌شد. به زمین زل زده بودم. یک قدم به طرفم آمد و ایستاد. انگار جرأت نزدیک شدن نداشت. از لای میله‌ها آسمان را نگاه کرد. به من گفت: «پسرم، دارید اشتباه می‌کنید. می‌شود از شما چیز بیشتری بخواهند. شاید هم از شما این را بخواهند — خب چه بخواهند؟ می‌توانند از شما بخواهند که نگاه کنید — چه چیزی را؟»

کشیش دور و برش را نگاه کرد و با صدایی که به یکباره بسیار خسته بنظرم رسید گفت: «تمام این سنگ‌ها در رنج‌اند، می‌دانم. هرگز به این سنگ‌ها بدون اضطراب نگاه نکرده‌ام. اما از ته قلبم می‌دانم که مابین شما کسانی بوده‌اند که از دل سیاهی آنها صورتی آسمانی را دیده‌اند. از شما می‌خواهند که این صورت را ببینید.»

کمی به هیجان آمده بودم. به او گفتم ماه‌ها است که من این دیوارها را می‌بینم. نه کسی و نه چیزی در این دنیا وجود ندارد که بهتر از این سنگ‌ها بشناسمش. شاید خیلی وقت پیش سعی داشتم صورتی را در آنها ببینم. اما این صورت آفتاب سوخته بود و شعله‌های هوس را داشت. صورت ماری بود. آن را جستجو کرده بودم. اما حالا دیگر تمام شده بود. به هر حال، از دل این سنگ‌ها ندیدم چیزی بیرون بیاید.

کشیش با حالتی غمگین مرا نگاه می‌کرد. حالا دیگر حسابی به دیوار تکیه داده بودم و روز بر پیشانیم می‌تابید. چند کلمه‌ای گفت که نشنیدم و بلافاصله از من پرسید آیا اجازه می‌دهم مرا ببوسد: جواب دادم: «نه». برگشت به طرف دیوار آمد و دستش را آرام بر آن گذاشت. زمزمه کرد: «آیا این خاک را این همه دوست دارید؟» جوابی ندادم.

مدت زیادی پشت من ماند. حضورش برایم سنگین بود و اذیتم می‌کرد. می‌خواستم بگویم برود، تنهایم بگذارد، که یک‌دفعه به طرفم برگشت و فریاد زد: «نه نمی‌توانم حرفتان را باور کنم مطمئنم برایتان پیش آمده که آرزو کنید زندگی دیگری داشته باشید». به او جواب دادم: معلوم است، اما اهمیتش بیشتر از این نبود که آرزو کنم پولدار باشم یا تند شنا کنم یا دهانی خوش‌شکل‌تر داشته باشم. اینها همه عین هم‌اند. اما او

حرفم را برید و می خواست بداند آن زندگی دیگر را چگونه می بینم. پس من هم با فریاد گفتم: «یک زندگی ای که بتوانم این زندگی را به یاد بیاورم.» و فوراً به او گفتم که دیگر خسته شده‌ام. باز می خواست از خدا بپرسم بگوید اما من به طرفش رفتم و سعی کردم برای آخرین بار به او بگویم که دیگر وقت زیادی ندارم و نمی خواهم این باقی مانده وقت را با خدا از دست بدهم. سعی کرد موضوع را عوض کند با این پرسش که چرا او را «آقا» صدا می زنم و نه «پدرم». این حرف عصبانیم کرد و به او جواب دادم او پدرم نیست: او با دیگران بود.

دستش را روی شانه‌ام گذاشت و گفت: «نه پسر، من با شما هستم. اما نمی توانید متوجه شوید چون کور دل هستید. برایتان دعا می کنم.»

بعد نمی دانم چطور شد که چیزی در درونم ترکید. با تمام حلقم شروع به فریاد زدن کردم و به او فحش دادم و گفتم دعا نکند. یقه ردایش را گرفتم و تمام عمق وجودم را با فورانی از شادی و غضب به او ریختم. خیلی مطمئن بنظر می رسید نه؟ به هر حال، یک تار موی زنی را به هیچ یک از یقین های او نمی دادم. حتی یقین نداشت که زنده است چون مثل یک مرده زندگی می کرد. دستانم خالی بود اما از خودم مطمئن بودم، مطمئن به همه چیز، مطمئن تر از او، مطمئن از زندگیم و مطمئن به این مرگی که داشت می آمد. بله، من فقط همین را داشتم اما دست کم این حقیقت را چسبیده بودم همان قدر که او مرا چسبیده بود. من حق داشتم، باز هم حق داشتم، همیشه حق داشتم. من این طوری زندگی کرده بودم و می توانستم جور دیگری هم زندگی کنم. این کار را کرده‌ام و آن کار را نکرده‌ام. فلان کار را نکرده‌ام اما این یکی را کرده‌ام. خب بعدش؟ انگار

مدت‌ها بود که منتظر این لحظه بودم. منتظر این سحرگاه کوچکی که توجیه شوم. هیچ چیز، هیچ چیز اهمیت نداشت. خوب می‌دانستم چرا، او هم می‌دانست چرا. از عمق آینده‌ام و از درازای تمام زندگی بیهوده‌ای که گذرانده بودم، از میان سالیانی که هنوز نیامده بودند. جریانی مبهم به سویم آمد، جریانی که در سر راهش تمام چیزهایی را که در این سالیان به من عرضه شده بود، یکسان می‌کرد، سالیانی نه واقعی‌تر از سالیانی که زیسته بودم. مرگ دیگران چه اهمیتی برایم داشت، عشق یک مادر، خدای او برایم چه اهمیتی داشت، زندگی‌هایی که انتخاب می‌شد، سرنوشت‌هایی که گزینش می‌شد، چون فقط یک سرنوشت باید مرا برمی‌گزید و با گزینش من هزاران هزار برگزیده که چون او خود را برادران من می‌دانستند. او می‌فهمید، بالاخره می‌فهمید؟ همه مردم برگزیده بودند. فقط برگزیدگان بودند، روزی می‌رسد که باقی را هم محکوم می‌کنند، خود او هم روزی محکوم خواهد شد چه اهمیتی داشت که او را محکوم به مرگ و اعدام کنند. به دلیل اینکه در تدفین مادرش گریه نکرده بود؟ سگ سالامانو می‌ارزید به زنش، آن زنک فرز همان قدر گناهکار بود که زن کوچک‌اندام پاریسی ماسون یا ماری که دلش می‌خواست من بگیرم. چه اهمیتی داشت که ریمون همان اندازه با من دوست باشد که سلسنت که ارزشش از او بیشتر بود؟ چه اهمیتی داشت که ماری دهانش را ارزانی موریسوی دیگری بکند؟ آیا این محکوم اینها را می‌فهمید؟ و اینکه از اعماق آینده‌ام... تمام اینها را پیاپی فریاد گفته بودم، اما حالا دیگر کشیش را از دستم گرفته بودند و نگهبان‌ها تهدیدم می‌کردند. در این حال او آنها را آرام می‌کرد و لحظه‌ای در

سکوت مرا نگاه کرد. چشمانش پر از اشک شده بود. برگشت و ناپدید شد.

او که رفت من آرام گرفتم. بی حال شده بودم و خودم را انداختم روی تخت. فکر می‌کنم خوابم برد چون با ستارگان روی صورتم بیدار شدم. صداهای دهکده به گوشم می‌رسید. بوهای شب، خاک و نمک شقیقه‌هایم را خنک می‌کرد. آرامش شگرف این تابستان به خواب رفته مثل جزر و مد به درونم می‌آمد. در این لحظه و در نهایت شب سوت‌ها به صدا درآمدند. آنها رفتن به دنیایی را اعلام می‌کردند که حالا دیگر برای همیشه برایم بی تفاوت شده بود. پس از مدت‌های طولانی و برای اولین بار به مامان فکر کردم. انگار حالا می‌فهمیدم چرا آخر عمری برای خودش «نامزد» گرفته بود. چرا دوباره شروع را بازی کرده بود. در آنجا، در آنجا هم، در اطراف آن آسایشگاه هم که زندگی‌ها در حال خاموشی بودند، شب به مثال وقفه‌ای ملال آور بود. اگر مامان در جوار مرگ حس رهایی کرده بود و حاضر شده بود از نو زندگی کند، پس هیچ‌کس، هیچ‌کس نباید برایش گریه می‌کرد. من هم همین‌طور، من هم حس می‌کنم حاضرم از نو زندگی کنم. در برابر این شب مملو از نشانه‌ها و ستاره‌ها، انگار این خشم عظیم مرا از بدی منزّه و از امید تهی کرده بود. برای اولین بار خودم را به دست بی تفاوتیِ پرمهر دنیا سپردم آن را بسیار شبیه خودم و بسیار برادرانه دیدم و حس کردم خوشبخت بوده‌ام و هنوز هم خوشبختم. برای اینکه همه چیز کامل شود، برای اینکه کمتر خودم را تنها حس کنم، برایم می‌ماند تا آرزو کنم تماشاگران بسیاری در روز اعدام حضور داشته باشند و با فریادهایی از نفرت به پیشواز من بیایند.



این رمان به ظاهر ساده است، و این را کامو به شدت احساس کرده است: یک «اضطراب» در تمام طول کتاب وجود دارد، حتی در لحظاتی که احساس می‌شود همه چیز دارد راحت می‌گذرد، خواننده کنجکاو می‌شود و وادار می‌شود در مورد تردیدهایش از خود سؤال کند. انگار نویسنده خواسته است به او یادآوری کند که در این جا چیزی رازآمیز وجود دارد که باید کشف شود.

برنار پنگو